توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعار گزیدهٔ فرّخی سیستانی

برای دبیرستانها

۱۳۱۹

شرکت چاپخانهٔ تابان

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مأنوس گردند و از این امر دو فایده بزرگ منظور است : نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان سخنسرایان بزرگ موز زبان فارسی را بخوبی دریابند و شیوه نگارش را فرا میگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اواخر از اینکار غفلت ورزیده اند ، فایده دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابراین مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایه گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میآورد

اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی و حسن استقبال والاحضرت همایون ولایت عهد از آن نیات مقدس ، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامه دبیرستانها

قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد برحسب امر و اجازه همایونی بآماده ساختن کتابهائی که لازم است میپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنسرایانش بسیار فراوانست ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت فرهنگ برخود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار بهتر و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب

کردند و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت ننموده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته‌اند که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصلهٔ دانش آموزان افزون گردد.

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر هر کتاب افزوده‌اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسندهٔ آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار استادان و دبیران را در آموزگاری آسان نماید.

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبدهٔ ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن بهره‌مند خواهد شد.

وزیر فرهنگ

صدیق

احوال فرخی

گفتار نخست

فرخی در سیستان و چغانیان

ابوالحسن علی متخلص بفرخی پسر جولوغ سیستانی است که از ملازمان امیر خلف بانو آخرین پادشاه معروف خاندان صفاری بود

سال ولادت فرخی معلوم نیست . در آغاز جوانی بآموختن فنون ادب و تتبع گفتار شعرای سلف پرداخت و نواختن چنگ و بربط و رود و ترنم شعر و سرود را بر هنرهای دیگر بیفزود (1) پس بخدمت دهقانی از دهقانان سیستان درآمد و بسالی هزار من غله و صد درم سیم که دهقان میداد اکتفا میکرد تا اینکه از کنیزان دستگاه خلف زنی گرفت و خرجش بیشتر شد ، چون در سیستان بسبب آشفته شدن کار خلف و نبودن خواستاران شعر و ادب کسی هنرهای

۱- چون قدیمترین شرح حال فرخی با قرب عهد او و درستترین آنها در چهار مقاله عروضی است و دیگران هرچه گفته‌اند اقتباس از آنجاست ما نیز همان شرح را با اندک تصرفی در اینجا میآوریم .

فرخی را خریداری میکرد ناچار نامه ای بخواجه خویش نوشت و از او درخواست که پانصد من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس راتبهٔ او بیفزاید تا مگر با خرج او برابر شود . دهقان بر پشت رقعه نوشت : « اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این راروی نیست . »

فرخی از آن روز مصمم شد که از سیستان برود و ممدوحی کریم بجوید تا چون شاعران و هنروران سلف تیر آرزویش بهدف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان که پرورنده هنرمندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود که صاحبان هنر بدرگاه او روی آورند .

روزی یکی از واردین بسیستان فرخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی گشاده و همتی بلند دارد و شاعران را تربیت میکند و جایزه های نیکو میدهد . چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است (۱) پس فرخی آهنگ خدمت او کرد و قصیده ای در وصف شعر و شاعری و مدح آن امیر بساخت که مطلعش چنین است :

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله تنیده ز دل بافته ز جان

۱- فهرست اسامی و مختصری از احوال امراء آل محتاج (چغانیان) در حواشی چهار مقاله عروضی مندرج است .

چون بپایتخت چغانیان درآمد (۱) هنگام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هرساله در داغگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر هجده هزار مادیان زهی داشت و هر یک را کره ای در دنبال بود و امیران کرگان را داغ میفرمود.

پیشکار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی (۲) تدارک میکرد تا از پی امیر بداغگاه برد فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در خدمت او برخواند (۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد خواجه اسعد

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشده و در محل فعلی دهنو واقع بوده است بنا بر قول مقدسی ولایت چغانیان ۱۶۰۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم مشهور بوده است. این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر بکثرت مراتع وشکارگاههای نیکو معروف بوده است یکی از شعب جیحون بنام سرخان از آن ولایت میگذرد در عهد سامانیان امیر آنجا را چغان خداة میگفته اند

۲- نزل تهیه ضیافت و سورسات

۳- گویا این قصیده باشد :

برگرفت از روی دریا ابر فرفردین سفر ... زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر

خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کز اوست ... سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

در چغانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست ... ماهیان را چون صدف در تن پدید آید دُرر

مردی فاضل و سخن شناس بود (۱) «شعر فرخی را شعری دید تر و عذب (۲) و خوش و استادانه. فرخی را سگزی (۳) دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود.» پس قصد آزمایش او کرد و فرمود که من ترا از داغگاه امیر بداغگاه برم قصیده‌ای درخور آن مکان خواهم بگویی و اگر داغگاه ندیده‌ای ترا گویم که: «عظیم خوش جائی است جهانی در جهانی سبزه بینی پرخیمه و چراغ چون ستاره. از هر یکی آواز رود میآید و حریفان درهم نشسته عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند (۴) کوهی و کرگان داغ همی کنند و پادشاه شراب در دستی وکمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد» فرخی این همه وصف دقیق و بدیع را بخاطر سپرد و همان شب قصیده‌ای پرداخت در نهایت نیکوئی و بامداد

---

۱ - فرخی در قصیده «با کاروان حله برفتم ز سیستان» که در مدح خواجه اسعد ساخته و از راهی دور در هنگام زمستان نزد او فرستاده است او را سخن شناس ستوده است.

۲ - عذب - گوارا

۳ - سگزی سیستانی

۴ - چند باکسر دال باندازهٔ بمقدار

بخدمت خواجه برد (۱) خواجه حیران فرو ماند زیرا که هرگز چنان گفتاری نشنیده بود از غایت خرمی کارها را همچنان بگذاشت و فرخی را براسبی نشاند و شتابان بجانب داغگاه برد هنوز آفتاب زرد بود که بدرگاه پادشاه رسید و فرخی ها با دیگر ره آوردها در کنار سراپرده باز داشت و خود پیش امیر شد و گفت: «ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است» (۲)، و آنچه رفته بود باز راند.

امیر فرخی را بار داد چون در آمد شرط ادب بجای آورد امیر دست داد و جای نیکو بد و نمود از احوال او پرسشها کرد و نوازشها نمود و امیدها داد آنگاه بفرمود

---

۱ - مطلع آن قصیده چنین است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

۲ - فرخی در قصیده مذکور گوید:

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت — ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مرورا مدت نماند — زین سبب گر بنگری ز امروز تا روز شمار

هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر دمد — گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

(رجوع شود بفهرست لغات متن)

تا جام شراب را بگردش درآوردند . چون دوری چند بگردید فرخی وقت را مناسب دید برخاست و با آوازی حزین و خوش قصیده نخستین را خواندن گرفت چون بپایان رسید پادشاه که خود شعر میگفت و در شناختن سخن دست داشت آفرین ها گفت و شگفتیها نمود عمید اسعد گفت : « ای خداوند باش تا بهتر بینی »

فرخی خاموش ماند تا مستی امیر بغایت رسید پس برخاست و آن قصیده که در صفت داغگاه سروده بود برخواند حیرت امیر بیشتر شد درالحال فرخی را گفت : « امروز هزار سر کره آورده اند همه روی سپید و دست و پای سپید ختلی نژاد (۱) تو مردی سگزی و عیاری (۲)، چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد »

فرخی نیز که تمام مست بود هیچ نیندیشید که پیاده از باده مست کرهٔ توسن (۳) مست چگونه تواند گرفت درحال از خرگاه امیر برون جست و دستار بزرگی که بر سر داشت از سر برگرفت و چون تازیانه بجنبش درآورد و روی در فسیله (۴) نهاد و یک

۱ـ ختلی منسوب بختلان ماوراءالنهر

۲ ـ چالاک و جوانمرد و دشتگرد و دلیر

۳ ـ توسن سرکش تعلیم نیافته

۴ ـ فسیله گله و رمه و ایلخی

رمه در پیش کرد و بجانب دیگر دشت راند و بسیار بر چپ و راست بدوانید اما یکی نتوانست گرفت . قضارا در کنار لشکرگاه کاروانسرائی ویران پدید آمد کرگان از هراس هیاهوی فرخی بدانجا پناه بردند فرخی چون پای در دهلیز رباط نهاد از فرط خستگی و غلبه مستی بر زمین افتاد و دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب فرو رفت

پاسبانان کرگان پناه گرفته را برشمردند چهل و دو سر بود امیر را خبر دادند سخت خندان شد و از اقبال فرخی شگفتی ها نمود و گفت : «مردی مقبل (۱) است کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاهدارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید »

آن شب فرخی همچنان در دهلیز رباط خفته ماند چون گرمی آفتاب او را بیدار کرد برجست و بدرگاه رفت امیر پیش از او برخاسته و نماز کرده بود بید رنگ فرخی را بار داد و نوازشها کرد و آن کرگان را به کسان او سپرد و اسبی با ساخت و ستام خاصه با دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه

۱- مقبل - نیکبخت

پوشیدنی و گستردنی برآن مزید کرد (۱)

کار فرخی در خدمت امیر چغانیان بالا گرفت و مالی بسیار یافت و چون بخدمت سلطان محمود غزنوی پیوست و آن تجمل و شوکت از او دیده شد سلطان بهمان چشم در وی نگریست و صلت های بزرگ باو داد چنانکه گویند بیست غلام سیمین کمر با او سوار میشد .

---

۱ - این شرح که در چهار مقاله نظامی عروضی دیده میشود قصه و افسانه نیست فرخی در قصیده زیر از داغگاه و رسم داغ کردن و بخشش اسب سخن رانده است و تاریخ این قصیده شش ماه بعد از قصه داغگاه است :

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچو سرما زده بازرگ گشت آب زلال

مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت — شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد — اژدها بالش و بالین کندش از دنبال

ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو — بنده را نزد اخلا (۲) بفزوده است جلال

آن کمیت (۳) کهری را که تو دادی برهی — جز بتشش میخ بر آن نعل نبندد نعال (۴)

۲ - دوستان

۳ - اسب سرخ یال و دم سیاه

۴ - نعال نعلبند

گفتار دوم

در خدمت غزنویان

دستگاه سلطان محمود

تاریخ ورود فرخی بدرگاه سلطان محمود غزنوی معلوم نیست ولی عزت و منزلت او کاملاً معلوم است گذشته از مندرجات تذکره ها اشعار فرخی نیز این عزت را ثابت میکند در ابیات صفحه ۶۸ منزلت خود را در مجلس سلطان شرح داده و در قصیده «ای آنکه همی قصه من پرسی هموار» از ملک و خانه و اسب و اثاثی (۱) که سلطان باو بخشیده است سخن میراند .

از فضل خداوندی و از دولت سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت (۲) آبادم و با خانه آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم بارمهٔ اسبم و هم با گله میش — هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست — اسبان سبکبار و ستوران گرانبار

۱- اثاث اسباب خانه

۲- ضیعت ملک

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیان جویم در موکب او جای — با مجلسیان پایم در مجلس او بار

دو بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش او بدره دینار

سلطان در سفرها و لشکرکشی ها هم فرخی را میبرده است چنانکه در قصیدهٔ فتح سومنات گوید :

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم — نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

و نیز گوید :

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام — تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

و در سال ۴۰۹ که سلطان محمود قنوج را فتح کرد گوید :

بار خدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل برگذاره کن این بار

زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج — کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار

در قصیدهٔ دیگر گوید :

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ — پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

از این سفرها نعمتی گزاف بهراهان سلطان میرسید چنانکه چیزهای گرانبها بیقدر

می شد :

یک خیمه بردگان نوآئین بده درم ... یک توده شاره های نگارین بده درست (۱)

زانگونه عالمی بوجود آرد از عدم ... هر سال کو بغزو رود قوم خویش را

سلطان محمود در ازاء قصیده فتح سومنات یک پیلوار زر باو داد و این مقدار عطا غریب نبود بیهقی مینویسد (۲) «سلطان مسعود یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیلوار درم هزار هزار درم بخشید چنانکه عیارش در ده درم نقره نیم آمدی» و نیز گوید : «امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی را ۵۰ هزار درم بر پیل بخانه وی بردند و عنصری را هزار دینار دادند» (۳)

توانگری و جلال فرخی از این ابیات که در مدح خواجه حسین علی گفته آشکار میشود :

توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور ... توانگرم بغلام و توانگرم بستور

۱- شاره جامه ایست لطیف درست سکه زر

۲- بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۱۲۵

۳- « « « « ص ۲۷۷

لباس من بهاران ز توزی[۱] و قصب است
به تیرماه خز قیمتی و قنز و سمور[۲]

بساط عالی رومی فکنده ام دو سه جای
از آن زمان که بسوی فکنده ام محفور[۳]

نام بسیاری از غزوات و فتوحات محمود در هندوستان و دیگر جایها در دیوان فرخی مذکور است

شه ننداو[۴] و رام و رای و گور از بیم شمشیرش
بدانجا یند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد

---

۱ - توزی جامه نازک کتانی تابستانی

۲ - نظر باختلال تقویم قدیم در این عصر ماه تیر که باید در آغاز تابستان باشد بزمستان میافتاد چنانکه عنصری گوید :

اگر بتیرمه از کیش جامه یابد تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

یعنی اگر در ماه تیر که زمستان است جنگ را ترک کنند و تیر را در تیردان نهند و جامه برا و بپوشانند چرا بوستان در ماه تیر برهنه میشود . در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه بشرحی که در تواریخ مسطور است تقویم اصلاح شد .

۳ - محفور شهری در کنار دریای روم که فرشهای ارزان از آنجا میآورده اند .

۴ - نندا و رام و ترد جیپال پادشاهان هند که مغلوب سلطان محمود شدند شار امیر غرجستان هلی تکین از امرای ترکستان خان مراد قدرخان و ایلک خان پادشاهان ترکستان است شرح این فتوحات از گنجایش این مقدمه بیرون است .

حصاری کاندر آن مرخصم او را مسکن دیدی	بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

ونیز نمونه اشعاری که در شرح لشکرکشی های سلطان محمود سروده ابیات زیر است :

ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذشت	بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
بیک شبانروز از پای قلعه سرهل	برود راهت شد تازیان بیک هنجار
ترو چپال سپه را بشب گذاشته بود	بپیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید	ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
چو شهریار زمانه بباری اندر شد	خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک	که داشت هر یک همچون علی تکین دو هزار
علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر	گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

ونیز در این قصیده فتوحات محمود را چنین میستاید (۱)

۱- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کالنجر لشکر کشید قنوج شهری است از هندوستان در کنار رود گنگ (در شمال شرقی شهر کانپور) محمود در ۴۰۹ آنجا را از رای قنوج که کوره نام داشت گرفت . در سال ۴۱۰ بسلطان خبر دادند که نندا رای کالنجر (جنوب نهر جمنا) اسباب قتل رای قنوج را فراهم آورد و بدست محمود باین بهانه باز بهند لشکر بردند نندا گریزان شد و ۵۸۰ پیل بدست محمود افتاد پس از سه سال بار دیگر محمود بفتح قلعه کالنجر شتافت و آنجا را محاصره کرد ولکن موفق بگشودن آن قلعه محکم نشد عاقبت نندا امان آورد و سیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان هندی در ستایش سلطان سرود در کمال فصاحت دمور و عفو محمود شد سلطان بعض قلاع آنجا را باو واگذاشت .

یکی از مضامین فرخی در مدح سلطان محمود وصف شکارهای اوست من جمله شکار کرگدن :

شکار کرگ کس کرده است جز محمود لاو ابد
جز او را با چنان حیوان کرا زور و توان باشد

بیک روز اندرون سی کرگ بگرفت و یکایک را
بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

در دستگاه امیر یوسف برادر سلطان

با اینکه فرخی در آغاز امر از مداحان خاص سلطان محمود بود بعد او را می بینیم که بیشتر در خدمت محمد و امیر یوسف پسر و برادر سلطان بسر میبرده و از ندیمان مجلس آنان بشمار میآمده است .

ممکن است بیرون شدن او از دستگاه پادشاه و اکتفا کردن بخدمت برادر یا پسر او در نتیجه غضب و رنجش سلطان نباشد بلکه این دو امیر جوان عشرت طلب آن شاعر نوازنده خوش الحان را نزد خود برده باشند زیرا که لطف طبع و آسایش طلبی فرخی با دستگاه این دو شاهزاده بیشتر مناسب بود تا دربار پر هیاهوی سلطان . لکن در دیوان او اشعاری است که از غضب پادشاه و راندن او از درگاه حکایت میکند چنانکه در قصیده صفحه ۸۶ گوید :

چشم بد ناگهان مرا دریافت
کارم از چشم بد رسید بجان

علت این خشم را چنین گفته اند که سلطان خبر یافت که فرخی با ایاز باده گساری کرده است و فرخی در این قصیده چنین عذر میخواهد که شنیدم آن شخص بیمار است بعیادت رفتم چون از بهبود حال او مژده دادند بجانب خانه بازگشتم لکن بیمار مرا نگاهداشت و جامی شراب بمن داد جز این خود را جرمی نمی بینم .

ممکن است فرخی بی میلی وسردی باطنی سلطان را احساس کرده خود را دور گرفته و بخدمت امیر یوسف برادر سلطان رخت کشیده باشد .

فرخی از راه یافتن بدستگاه این امیر چنین اظهار شادمانی میکند .

سال تا سال همی تاختمی گرد جهان دل باندیشه روزی وتن از غم بگداز

چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود گفت جود تو « رسیدی بنوا پیش متاز »

چو تشنه گشته وگم بوده مردمی بودم بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب

مرا تفضل تو آب داد وراه نمود ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

سلطان محمود انتقال فرخی را بدستگاه برادر بچشم رضا دید واسبی باو عطا کرد که در خدمت امیر یوسف بسفر برود

میر محمود کاسب داد مرا وز عطا کرد کام من چو شکر

از پی خدمت شریف تو داد　　تا روم با تو ساخته بسفر
اسب را با ستام و زین کردی　　مر مرا با نشاط و عیش و بطر

فرخی عزت و تقرب خود را در بارگاه امیر یوسف چنین ذکر میکند

جدا نبودمی از خدمت مبارک او　　بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن　　چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
در خزانه او پیش من گشاده بُدی　　گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

و در ترجیع بندی گوید

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رود زن خواند　　ندیمان را و خوبان را بنزد خویشتن خواند
ز خوبی آیة الکرسی شده بر تن بتن خواند　　مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند

این امیر کیسه های زر و سیم بخانه شاعر میفرستاد

با بشب خفته وا ز تو همی آرند بما　　کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان

بیهقی احوال این امیر را چند جا ذکر کرده است ((امیر یوسف مردی بود سخت بی
غائله (۱) و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود خود

۱- بی غائله آرام و سلامت طلب .

بخدمت کردن روزهمی دو بار چنان مشغول بود که هیچ کار نرسیدی و درمیانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط خویش مشغول بودی)) (۱)

بعد از محمود سلطان محمد او را سپهسالاری داد و اگرچه امیر یوسف هم با سایر اعیان غزنین جانب محمد را رها کرده بسلطان مسعود توسّل جست ولی از مسعود ایمن نبود بیهقی علّت این دشمنی را چنین ذکر میکند که دختر امیر یوسف نامزد مسعود بود ولی با امر سلطان محمود آن دختر را به محمد دادند ((امیر مسعود بیازرد از عمش که چندین درشتی ها دید چندی او را ابهانه انتظام کار قصدار بآنجا فرستاد و جاسوس بر وی گماشت و بعد هنگام آمدن بغزنین او را گرفته بقلعه سکاوند فرستاد سال دیگر (سنه ۴۲۳م) خبر رسید که وی بقلعت درونه درگذشته شد (۲)

و نیز بیهقی باین عبارت از ناآزمودگی این امیر سخن رانده است :

((درچنین احوال وجوانی و نیرو و نعمت وخواسته بی رنج پیداست که چند تجربت وی را حاصل شود)) و درزمان کوتاه سلطنت محمد هم که شغل سپهسالاری داشته باز مدت برای تجربت یافتن و آزموده شدن کافی نبوده است چه : ((مدت آن

۱- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری صفحه ۲۴۷ ۲- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری صفحه ۲۵۲

پادشاهی راست شدن و سپاهسالاری کردن خود اندک مایه بود » (۱)

باری فرخی در دستگاه این امیر قرین عزت و کامرانی بود در تهنیت ولادت فرزند امیر یوسف گوید :

یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر	کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام	یکی فرشته آمد بهترین اختر

در اظهار شادی از بهبود امیر یوسف گوید :

خدای عزوجل رحم کرد بر دل من	بفضل و رحمت بگشاد کار کار گشای
زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت	امیر به شد و اینک بباده دارد رای

در ستایش فتوحات و دلاوری های امیر گوید :

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر	آن کرد که با کبک دری باز شکاری

در قصیده « هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی » فرخی سلطان و امیر یوسف را بفتح کشمیر تحریض کرده است (۲)

۱- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری صفحه ۲۴۲ ۲- کشمیر کشوری است در شمال غربی هند جمعیت آن سه میلیون است کرسی آنرا کشمیر یا سرینگر خوانند در ۳۹۶ محمود برای تنبیه امیر مولتان که مذهب اسمعیلی گرفته بود لشکر بهندوستان برد و تخت آنندپال حاکم کشمیر را مغلوب. (بقیه در پا صفحه)

شاهی است بکشمیر که گر ایزد خواهد   امسال نیارامم تا کین بکشم زوی

این لشکرکشی ها خاصه غزوات هندوستان برای ندیمان و شاعران بسیار سودمند بود، فرخی درهمین وقت خطاب بمجد گوید

باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی   لشکر ساخته خویش بکشمیر بری

من بنظاره جنگ آیم و از بخشش تو   مرمرا باره پدید آید و ساز سفری

میر من ساز سفر داد مرا لیکن من   همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری

اتفاقاً این سفر برای فرخی فرخنده و فرخ نشد امیر یوسف بسببی نامعلوم از او رنجید و او را فرمود تا در کنار رود جیلم (۱) بماند و پنج فیل لاغر باو سپرد تا در فربه کردن آنها بکوشد، فرخی از این شغل بفریاد آمده قصیدهٔ «ای نیمشب گریخته از صنوبر» را بخدمت امیر یوسف فرستاد و درخواست که او را نزد خود ببرد (رجوع شود به صفحهٔ ۷۱ و ۷۲).

و آن کشور را مسخر کرد پس بر مولتان و پنجاب مسلط گشت و حاکم آنجا از بیم بجزیره سراندیب (سیلان) گریخت

۱- جیلم یکی از نهرهای بزرگ هندوستان از شعب سند است قلعهٔ نار دین یا نندنه که سلطان محمود در سال ۴۰۵ تصرف کرد در ساحل غربی این رود بوده است نام این رود بهت است در هندی ویتستا گویند چون از جیلم میگذرد باین نام هم خوانده شده است.

از قصیدهٔ دیگر معلوم میشود یک ماه از درگاه دور بوده است

من ز درگاه تو ای شاه همی بودم دور ‌ ‌ ‌ ‌ مر مرا باری یکسال نمود آن یک ماه

شاعری گفت مرا چون تو برکس نشوی ‌ ‌ ‌ ‌ شاعران مردم گیرند همی اندر راه

اندرین دولت منصور ز هرگونه کس است ‌ ‌ ‌ ‌ شعرشان گوی وز ایشان صلت و خلعت خواه

امیر یوسف دو سال راتبهٔ او را قطع کرد چنانکه شرح آن در اشعار صفحه ۵۸ آمده است

از قصیده (خوشا بهاران کز خرمی بخت جوان) آشکار است که دوری از درگاه امیر یوسف

سه سال دوام یافته و این مدت را فرخی در نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بوده و بعد این

شاهزاده را واسطه قرار داده مجدداً نزد امیر یوسف رفته است .

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا ‌ ‌ ‌ ‌ جدا فکند از آن حقشناس حرمت دان

محمد بفرخی قول داد که او را باز بخدمت عمش محمد برساند

چنانکه گفت زبان داد و نشاد کرد مرا ‌ ‌ ‌ ‌ بدستبوس سپهدار خسرو ایران

هنگام مسافرت امیر یوسف بگرگان فرخی بعذر سرما و سقط شدن اشتران

خود در راههای سخت از رفتن خود داری کرد و چون بخدمت امیر یوسف رسید

بجای باز خواست او را خلعت و مال عطا کرد فرخی این واقعه و حلم و عطای

امیر را در قصیده «این هوای خوش و این دشت دلارام نگر» یاد کرده و با خود گوید اگر اشتر انت سقط شده اند غم نیست با این انعام امیر میتوانی آنها را زنده کنی یعنی نظیر آنها را بخری.

در خدمت محمد بن محمود

بعد از امیر یوسف بیشتر مدایح فرخی متوجه محمد است

مر مرا باری از بخشش پیوسته تو ... نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد[1]

لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی ... مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

چنان شدم ز عطاهای او که خانه من ... تهی نباشد روزی ز سائل و زوار

از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی ... ز سیم ساده بر آوردمی در و دیوار

بوقت بازی اندر سرای کودک من ... بسان خشت همی بازگسترد دینار

بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی ... چنانکه روی بآب روان نهند عطشان

بهفته ای بمن آن داد تا شنید مدیح ... که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان[2]

۱- کرخ محله شیعیان در بغداد ۲- نابغة الذبیانی شاعر معروف جاهلیت عرب از مردم نواحی مکه بود در حیره از منذر سوم و منذر چهارم و نعمان (ابوقابوس) اکرام و عزت یافت بعد از قتل نعمان و برافتادن دولت حیره بامر خسرو پرویز نابغه از حیره بمیان قبیله خویش رفت و آنجا وفات یافت

در فتح کالنجر محمد همراه سلطان محمود بوده است (۱)

برسد قافیه شعر و بپایان نرسد گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر

محبت محمد نسبت بفرخی از قصیده ای که در وصف شکار او ساخته معلوم میشود

فرخی گوید در این شکارگاه آهوئی دیدم چشمان سیاه او چشمان دوست را بیاد من آورد

بی اختیار گریستم گویا ندیمی بامیر خبر داده بود او آهوئی نزد من فرستاد دلجوئی کرد

وتسلی داد (رجوع شود به قصیده چهار چیز)

فرخی ولادت فرزند محمد را در زمان حیات سلطان محمود تهنیت گفته است

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

محمد از جانب پدر حکمران ولایت گوزکانان بود در مغرب بلخ و در آنجا آبادی بسیار کرد (۲)

در دیار گوزکانان اندر این عهد قریب چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب

مسجد آدینه و عالی منار میمنه سد رود سودیاب وجوی آب نوسراب

چنانکه از مندرجات تواریخ برمیآید سلطان محمود از پسر بزرگ خود مسعود نگران

۱- فتح کالنجر در ۴۱۰ واقع شد معنی این کلمه در هندی سیاه قلعه است در شمال لاهور وجنوب کشمیر بوده است.

۲- کرسی این ولایت انبار یا یهودیه نام داشته محمد در سال ۴۰۸ از جانب پدر حکمرانی جوزجانان یافت.

و منفور بود و محمد را دوست میداشت درباریان هم این میل قلبی را دانسته پیش بینی میکردند که عاقبت محمّد جانشین محمود خواهد شد فرخی گوید سلطان محمود سپاه خود را بمحمّد مسپرد و غرضی از این کار داشت .

من این غرض بتوانم شناخت نیک ولی ‌‌ ‌ دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار

در جای دیگر سلطان محمود دواتی بمحمّد عطا کرد فرخی گوید :

دوات را غرضی بود و همچنین غرضی است ‌ در آن طویله(۱) گوهر که یافتی ز پدر

مرادش انکه مرا از تو هیچ نیست دریغ ‌ ز گنج گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر

بگنج های گهر سیم و زر نهادستم ‌ همه برای تو بردار و از جهان برخور

در قصیده دیگر گوید

افسر بدست خویش پدر بر سرت نهد ‌ وین را نشانی انکه تو زیبای افسری

در جای دیگر او را صریحًا ولیعهد میخواند

محمّد ولیعهد سلطان عالم ‌ خداوند هر مرز و هر مرزبانی

این پیش بینی که زبان حال بزرگان دولت غزنوی بود تا اندازهٔ تحقق پیوست چون

۱- طویله رشته

سلطان محمود در عصر پنجشنبه ۲۳ ربیع الآخر ۴۲۱ در غزنین وفات کرد و او را دو روز بعد هنگام نماز خفتن در باغ فیروزی دفن کردند پسرانش در پایتخت نبودند[1] مسعود در اصفهان بود و محمّد در گوزکانان حاجب بزرگ امیر علی قریب و امیر عضدالدوله یوسف و سایر بزرگان بهبانهٔ اینکه خللی در ملک واقع نشود محمد را بغزنین خواندند و بپادشاهی سلام دادند و در باطن میخواستند شاید دست مسعود کوتاه شود و این پادشاه سخی و کم تجربه و خجول را از مسعود برای خود بهتر میدانستند فرخی در شرم و نیکخوئی محمّد گوید :

سالی از خویشتن خجل باشد　　　گر کسی را بحق دهد دشنام

نکو دل است و نکو سیرت و نکو مذهب　　　نکو نهاد و نکو طلعت و نکو دیدار

محمّد چون بغزنین رسید در گنجهای کهن را باز کرد و صلات و انعامات عظیم داد و گرفت

بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او　　　چنانکه من بتوانائی و بدستگزار[2]

۱ـ در این ایام است که فرخی قصیدهٔ مرثیهٔ سلطان محمود را ساخته است که مطلعش این است شهر غزنی نه همان است که من دیدم پار و این قصیده در زبان فارسی بی نظیر است (ص ۲۲) سلطان محمود بعد از ۶۱ سال عمر مرض سل وفات یافت ولادت او در شب دهم محرم ۳۶۰ بوده است ۲ـ دستگزار استطاعت و قدرت و توانگری

بزرگان واعیان غزنین از جلوس چنین پادشاهی شادیها کردند فرخی نیز قصیدهٔ صفحه ۱۲ را در این تاریخ سروده وابیات فضل بن عباس بخاری ربنجنی[۱] مادح آل سامان ومعاصر رودکی راکه در سوگواری نصر بن احمد وجلوس نوح بن منصور گفته تضمین کرده است .

پادشاهی گذشت پاک نژاد　　　پادشاهی نشست فرخ زاد(۲)

باری سلطنت محمد طولی نکشید مسعود بسرعت از عراق خود را بخراسان رسانید وبزرگان غزنین هریک بنحوی باو تقرب جستند وعاقبت محمد را در قلعهٔ کوه تیز (تگین آباد) بزندان انداختند وبخدمت مسعود شتافتند .

مسعود برادر را کور ودر قلعهٔ مندیش حبس نمود(۳) چنانکه در رباعی نخستین از

---

۱ - ربنجن از دهات بخاراست　　۲ - بیهقی در سال ۴۵۱ بمناسبت وفات سلطان فرخزاد وجلوس سلطان ابراهیم این اشعار را با اندک تصرفی آورده واین بیت را بر آن افزوده است :

یافت چون شهریار ابراهیم　　　هرکه گم کرد شاه فرخ زاد

۳ - در آن زمان گویا عمداً نام قلعه‌ها وزندانها راکلمه‌ای اختیار میکرده اند که افادهٔ سستی یا استهزا کند مثل مندیش (مسندیش = باک مدار) ونای وغیره رجوع شود بدیوان مسعود سعد سلمان طبع جدید تهران واشعار گزیده آن شاعر چاپ وزارت فرهنگ　　(مقدمه ص ۲۳)

صفحهٔ (۱۰۲) ذکر شده است این رباعی در دیوان فرخی ثبت است لکن بیهقی سراینده آنرا ناصر بغوی ندیم سلطان محمّد دانسته است (۱)

محمد تا سال ۴۲۲ در زندان بود و هنگامی که مسعود از پیش سلجوقیان گریخته بجانب هند میرفت سپاهیانش او را بند برنهادند و محمّد را با وجود کوری بسلطنت نشاندند یکی از پسران محمّد سلطان مسعود را در زندان بکشت و مودود پسر سلطان مسعود بخونخواهی پدر از بلخ فرارسید و محمّد را مغلوب کرده بهلاکت رسانید مدت سلطنت محمّد در دو دفعه که بپادشاهی رسیده بیش از چند ماه نبوده است (بار اول قریب پنجاه و بار دوم قریب سه ماه)

در خدمت سلطان مسعود

چنانکه گفتیم بزرگان غزنین مسعود را پذیره شدند و بر تخت نشاندند مضمون نامه هایی که این بزرگان بمسعود نوشته اند در بیهقی ثبت است این اشعار فرخی هم در زمینه مضمون آن نامه هاست .

ز آرزوی روی او دلهای ما برخاسته است   چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین

۱- بیهقی چاپ ادیب ص ۸۶ بغوی منسوب به بغ است که ولایتی است میان مرورود و هرات .

عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بری — رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین
دارملک (۱) خویش را ضایع چرا باید گذاشت — مر سپاهان را چرا کرده است بر غزنین گزین

در قصیده دیگر گوید سلطان محمود مسعود را گرامی داشت واینکه او را در عراق گذاشت از جهة خواری و بی مهری نبود بلکه غرض ها داشت ومیخواست او را بر سوم لشکر کشی وجهانگیری معتاد کند .

پدر بگذاشت او را بر در ری — بروی لشکر غدار مکار
سلیح ولشکر و پیلش جدا کرد — غرض ها بود سلطان را در این کار

ابو حنیفه اسکافی هم بعد از ۲۰ سال از وفات سلطان مسعود در قصیده ای که بنا بر درخواست بیهقی در مدح آن شهریار ساخته نظیر این معنی را آورده است :

اگر پدرش مر او را ولایت ری داد — ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر (۲) — ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز — سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
بمالش پدر انست بالش پسران — بسر بریدن شمع است سرفرازی نار

۱- دارملک (دارالملک) پایتخت ۲- ترشیح تربیت وتأدیب

درزمان سلطان مسعود محمودیان خوار و بیمقدار شدند لکن فرخی همچنان عزیز ماند سلطان مسعود هم اورا در مجالس خود بنواختن بربط و گفتن شعر میخواند

شه روم خواهد که او همچو من
نهد پیش او بربطی برکنار

و صلات گرانمایه میداد

مرا شاد کردی و آباد کردی
سرای من از فرش و مال و اوانی[1]

بیار استم خانه از نعمت تو
بکالوئی و رومی و خسروانی[2]

در قصاید فرخی وصف جنگهای مسعود و شکار شیر او که در بیهقی نیز ذکر شده است دیده میشود بنا بر قول این مورخ سلطان مسعود در سال ۴۲۲ «چند شیر بکشت بدست خود» و در سال ۴۲۷ «بشکار شیر رفت بترمذ»

مدایح احمد بن حسن میمندی وزیر

دیگر از اشخاصی که مدح او در دیوان فرخی بسیار است خواجه ابوالقاسم شمس الکفاة احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود است . در زمان سپهسالاری محمود در خراسان احمد از دبیران او بود چون ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر سلطان

۱- اوانی ظروف ۲- نام گستردنی ها و جامه های معروف آن عهد است .

که از سال ۳۸۴ قدرت یافته بود در سال ۴۰۱ معزول شد و وزارت باحمد بن حسن رسید و تا سال ۴۱۶ در این شغل باقی بود .

در این سال او را بفرمان محمود در قلعهٔ کالنجر (در جنوب غربی بنارس هندوستان) بزندان افگندند پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر نشست خواجه را وزارت داد و دو سال دیگر این شغل با او بود در ۴۲۴ وفات یافت .

این وزیر اهتمامی در پیشرفت زبان عربی داشت و برخلاف ابوالعباس اسفراینی که همه دفاتر و دواوین را از عربی بپارسی نقل کرده بود دستور داد که بار دیگر آنها را بزبان تازی بنویسند (۱)

فرخی در مدح احمد بن حسن قصاید بسیار دارد و پیشرفت های سلطان محمود را در اثر اهتمام او شمرده است .

۱- عجب این است که در دیوان فرخی مدحی از ابوالعباس اسفراینی وزیر نیست شاید مدایح او را از دیوان خود حذف کرده باشد

فردوسی در مدح ابوالعباس گوید :

کجا فضل را مسند و مرقد است | نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنان کدخدای | بپرهیز و داد و بدین و برای
ز دستور فرزانه دادگر | پراکنده رنج من آمد بسر

تشویقی که این وزیر از فردوسی کرده تا شاهنامه را بکمال برساند دنبالهٔ برنامهٔ میهن پرستانه ای بوده که برای ترویج زبان پارسی در نظر داشته است

«او همان است که محمود جهان را بگشاد   سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر

اما سلطان سخن بدگویان شنید و او را از وزارت دور کرد پس در اندک زمانی خزانه

خالی و دشمن چیره و لشکر ناراضی شد مخصوصاً خراسان رو بویرانی نهاد.

عاقبت سلطان مسعود او را باز آورد ابرهای تیره یکسو شد و جهان روشنی از سر

گرفت» ص ۷۹

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط   صد هزاران دل خسته ز در کالنجر

در سرای پسران تو و در خدمت تو   پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آن است که بنشینم در گوشگکی   تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر

شغلکی سازم بر دست که از موقف آن   هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر

فرخی در مدح پسر وزیر یعنی ابوالفتح عبدالرزاق و برادر او ابوالحسن منصور بن

حسن که حکمران بست بوده قصیده دارد و هنگام مسافرت بآنجا منصور ستوده است

(صفحه ۸۵) بیهقی چند جا نام عبدالرزاق پسر احمد بن حسن را که در ۴۵۰ حاکم مولتان

بوده میبرد و در احوال احمد بن عبدالصمد مینویسد این وزیر «علی و عبدالرزاق -

(پسران خواجه احمد بن حسن میمندی) را سخنی چند سرد بگفت» هنگام رفتن سلطان

مسعود میمندی این عبدالرزاق از او پذیرائی شایان کرده است در ایام حبس خواجه احمد حسن عبدالرزاق نیز در قلعه نندنه محبوس بود او را نیز با پدرش رها کردند.

مدایح حسنک وزیر

هنگامی که خواجه احمد بن حسن در کالنجر محبوس بود وزارت محمود با ابو علی حسن محمد میکالی معروف بحسنک نشابوری بود با اینکه بیهقی مبسوطاً از تعدی این وزیر جوان سخن گفته است فرخی عدالت او را میستاید در آغاز وزارت او در سال ۴۱۶ گوید

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر | زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
طعنی دگر باو نتواند زدن عدو | الا که ژاژ خاید (۱) و گوید که نیست پیر

و در اشعار صفحه ۲۱۸ شرح خرابی شهرها و آباد شدن آنها خاصه سیستان را داده است حسنک فرخی را بسیار مینواخت و پیش از شنیدن اشعار رسوم او را میفرستاد.

ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن، | کس کرد نزد من که بیار رسمها ببر

این حسنک در آغاز کار رئیس نیشابور بود داستان بر دار شدن او در ابتدای سلطنت سلطان مسعود و وصف باغها و عمارات او در نیشابور در تاریخ بیهقی خواندنی

۱- ژاژ خائیدن کنایه از بیهوده گوئی است

است در زمان سلطان محمود نسبت بمسعود زبان درازیها کرد و او را بیازرد چون این شاهزاده بتخت نشست او را بردار کرد و هفت سال بردار بماند چنانکه پایهایش فرو تراشید و خشک شد . یکی از شعرای نیشابور این مرثیه را برای حسنک گفته است .

ببرید سری را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود از تخت بدار بر شدن منکر بود

ستایشهای بوبکر حصیری

دیگر از بزرگانی که فرخی بسیار او را ستوده است خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است که مردی دانشمند و با تدبیر محسوب میشده است .

هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس یافته فقه و ریاست ز بزرگان گهر

در خدمت سلطان محمود بسیار معزز بوده است :

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان
هم زانوی شاه جهان نشسته در مجلس و بارگاه و بر خوان

گاهی بندی رومی وگه بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

از خدمات بوبکر حصیری رسالت او بدرگاه قدرخان امیر ترکستان است

از جانب سلطان محمود :

بر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود — چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان

آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان — شاه کرده است بدان لشکر در دشت کتر (۱)

سرگذشت بوبکر حصیری در تاریخ بیهقی چند جا مذکور است خاصه جائی که میان

او و وزیر بزرگ مناقشه واقع شد و سلطان مسعود اجازه داد که ابوبکر و پسرش

ابوالقاسم حصیری را عقابین بزنند و دارائی آنها را بگیرند ولی بعد آنها را عفو کرد

بوبکر حصیری که همشهری فرخی بوده با وعنایت تمام داشته و بهانه پا درد

او را در مجلس خود می نشانیده است فرخی گوید :

پیش تو بپا ایستمی هر شب و هر روز — گر هیچ توانستی پایم کندی کار

۱- فتح دشت کتر دچهار فرسنگی بلخ از فتوحات معروف سلطان محمود است فرخی در قصیده «چه روزافزون وعالی دولت است این دولت سلطان» از این فتح نام میبرد . در سال (۳۹۷) ایلک خان ترک با قدرخان امیر ختن از شط جیحون گذشتند محمود در ۲۲ ربیع الثانی در کتر آنان را شکست داد فرخی در قصیده «عید فرخ باد بر شاه جهان» نیز از این فتح سخن میراند .

صدبار نشانید مرا خواجه بدین عذر — آنخواجه که در فضل ندارد بجهان یار
سیستان را بتو فخرست و جهان را بتو فخر — ای جهان را بجهانداری و شاهی درخور
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو — یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر

بوبکر حصیری بنا بر روایت بیهقی درهمان سال وفات احمد بن حسن میمندی (۴۲۴) بدرود زندگانی گفته است .

مدایح ابوسهل احمد بن حسن حمدوی

فرخی چندین قصیده در مدح حمدوی دارد و بنا بر قول بیهقی «مردی شهم (۱)، کافی و کاردان بود و شغلهای بزرگ کرده بجوانی روزاز پادشاهی چون سلطان محمود ساخت و نواخت یافته و صاحب دیوان حضرت غزنه (۲) و اطراف ممالک هندوستان بوده و مدتی شاگردی وزیری چون احمد حسن کرده و بروزگار امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته »

سلطان مسعود اورا درسال ۴۲۴ وزارت ری و جبال داد از قصاید فرخی در مدح او یکی این است

۱- شهم دلیر ۲- حضرت غزنه پایتخت غزنین

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی　　اندیشه کرده که بدیدار او روی

بنابر روایت بیهقی بوسهل حمدوی که بعد از غلبه سلاجقه از نیشابور بگرگان گریخته بود چون در سال ۴۳۱ سلطان سلاجقه را شکستی داد بخراسان آمد در نیشابور بخدمت سلطان مسعود رسید سلطان با او سر گران بود ۵۰۰۰۰ دینار از او گرفت و او را بسوی غزنین فرستاد و فرمود تا آنچه در قلعه میکائیلی ذخیره کرده تسلیم کند، سال بعد که آخرین سال سلطنت مسعود است (۴۳۲) بوسهل حمدوی مقرب شد و سلطان با او خلوت میکرد و بعد از رفتن وزیر در هر چیزی با او رجوع مینمود

مدایح ابوبکر قهستانی

دیگر از ممدوحان فرخی ابوبکر علی بن حسن قهستانی ملقب بعمید الملک عارض سپاه محمود و صاحب دیوان محمد بن محمود است. قهستانی در ایام شباب در زمره ندمای سلطان محمود بود و بنابر روایت قابوسنامه در حضور محمود اجازه نشستن نداشت روزی نامه ای از خلیفه القادر بالله در جواب تهدید سلطان محمود رسید که کلمه (الم) در آن بکار برده بود هیچکس آن رمز را کشف نکرد جز قهستانی که گفت خلیفه اشاره بسوره فیل کرده است که ترا چون لشکر اصحاب الفیل مغلوب خواهم کرد

محمود را خوش آمد و اجازه جلوس باو داد هنگامی که محمد بن محمود در سال ۴۰۸ والی گوزکانان شد قهستانی نیز باو برفت مدتی هم در بغداد نزد القادر بالله بود از آنجا بخدمت سلاجقه رفت و عزت یافت . (۴۲۱)

چون مردی شاعر و فاضل و کریم بود شعرا او را مدح بسیار میگفتند فرخی قصیده

ماه من آن لعبت سیمین ذقن   دی بسلام آمد نزدیک من

را در مدح او سروده است سوزنی شاعر معروف گوید :

فرخی بنده ی غلامی از قهستانی بخواست   سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش خرام

برای کوتاهی سخن شرح مدایح فرخی را درباره سایر بزرگان دستگاه غزنویان مختصر میکنیم

یکی از آنان بوسهل زوزنی بود که بیهقی در حق او گوید : « با مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش [بود] و صفرائی عظیم داشت » در کتاب بیهقی به تفصیل احوال او مذکور است .

دیگر از ممدوحان فرخی ایاز اویماق معروف است که فرخی وفا و حسن و شجاعت و را ستوده است[1]

۱- سعدی نیز صفت وفاداری ایاز را در بوستان یاد کرده است در آنجا گوید :

شنیدم که در تنگنای شتر   بیفتاد و بشکست صندوق در

خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی بخشد بخروار

جز او را از همه میران که رادند — بیک بخشش چهل خروار دینار

بدو بخشید مال خطه بست — خراج خطه مکران وقزدار

میان لشکر عاصی نگهداشت — وفا و عهد آن خورشید احرار

فرخی در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود هم مدیحه دارد این امیر ممدوح عنصری بوده و مدتی سپهسالاری خراسان داشته است وصفی مشروح ازاین امیر در تاریخ و ترجمه آن هست و مرثیه شیوائی عتبی درباره او گفته است که ترجمه اش در پایان ترجمه تاریخ یمینی مندرج است .

فرخی چند قصیده و یک ترجیع بند (ص ۹۸) در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی وزیر نخستین سلطان محمود دارد این وزیرزاده معروف بحجاج بوده است

دستور زاده شاه ایران زمین — حجاج تاج خواجگان بوالحسن

گر مایه فضل است بس کار نیست — فرزند فضل است آن چراغ زمن

در ترجمه تاریخ یمینی آمده است که بعد از وفات ابوالعباس فضل بن احمد پسرش ابوالقاسم محمد که مردی دانشمند و ادیب بود در جوانی وفات یافت برادر او

ابوالحسن علی بن الفضل معروف بحجاج وارث اعمار و خانه ایشان شد مردی ادیب و متین بود مدتی طالبت عمل جوزجان کرد مدتی هم در نسا وزارت نمود ظاهراً فرخی در یکی از این دو مکان بخدمت حجاج رسیده است که گوید

در این دو مه که من این جا مقیم از کف او
بکام دل برسیدند زایری پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که گرد پی بنه آید هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم از برکت سخاش که من
بناز پوشم توزی و صدره دیباه

گفتار سوم

خصوصیات احوال فرخی

راه معاش

فرخی بهترین نمونه شعرای مدیحه سرای ماست . زندگانی این طبقه از قدما برای اهل زمان ما که روزگار کار و کوشش است شگفت آور است مخصوصاً جوانان این عهد نمیتوانند باور کنند که شخصی بدون مال موروث و مقام اداری و انتساب بخاندانهای بزرگ فقط از راه شاعری و ستودن اشخاص بتواند عمری در ناز و نعمت بسر برد و در جامعه معزز و انگشت نما باشد . روز و شب بعیش

وکامرانی وصحبت دوستان ودوستداران گذرانده در اوقات معین سال

که عیدی یا فتحی یا جشنی پیش آید ابیاتی سروده در مجلس ممدوح برخواند ودر ازاء

همین خدمت معاش او وکسانش تامین شود ، این طبقه از سخن سرایان ما در

سایه بزرگان کشور تنعم یافته با سرودن قصاید غرا محافل جشن وبزم وبار آنان را

شکوهی خاص بخشیده هیبت سلطان وسطوت وزیر وامیر را در دلها جای میدادند

وفتوحات آنان را با آب وتابی تمام جلوه گر میساختند ممدوحان هم در ازاء

این خدمت ستایشگران خود را مرفه میداشتند یا بصورت وظیفه وراتبه منظم یا

بعنوان صله وانعام متناوب مالی کافی بآنان میرساندند .

پس در واقع میان مداح وممدوح یک قسم معامله جریان داشته است . شغل این

استادان قصیده سرای را نباید چاپلوسی وتملق شمرد بلکه یک قسم تربیت وتهذیب

باید دانست که از راه مدح وثنا ودر لباس تمجید وتحسین میکردند .

با نسبت دادن صفات حمیده وخصال گزیده بممدوح وی را بدارا شدن آن

صفات یا تظاهر کردن بآن خصال ترغیب میکردند در واقع شمردن این محاسن

ونسبت دادن این محامد بممدوحان شبیه تشویق وترغیبی بود که استادان

مهربان از شاگردان میکنند که خودیکی از فصول علم آموزش و پرورش جدید است

بنابراین، اثر عظیم اخلاقی این مدایح از حیث ترویج سخا و تقویت دلیری وافزایش جوانمردی قابل انکار نیست .

البته بعضی از شعرا مصادف با ممدوحانی شده اند که لایق آن صفات نبوده اند و بعضی از مدایحشان بیجا افتاده است لکن فرخی از این حیث کاملاً نیکبخت بوده است زیرا که ممدوحانش دارای اکثر صفاتی که بآنها نسبت داده بوده اند . فتوحات و دلیری و بخشش سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی و بدست آوردن مالهای گزاف از غزوات هند و جنگهای ری و عراق و سلحشوری و بیباکی آنان در شکار شیر و کرگدن و غیره چنان بود که شاعر هرچه از این باب میگفت حقا پشیمانی نداشت و گفتارش در خور استغفار نبود چنانکه فرخی گوید :

هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم کنند باور و بر من نباید استغفار

از این رو قصاید فرخی، همچنان که از حیث تشبیب و تغزل و وصف مناظر و احوال روحی طبیعی است در مدح نیز دور از طبیعت نیست دیوانش آئینه صادق

روزگاری است که در آن میرنسیه است قصیده فتح سومنات (۱) در حقیقت یک سفرنامه درست و دقیقی است و جلال و شوکت بزرگان دربار محمودی بنابر آنچه بیهقی و سایر مورخان از آن زمان نقل کرده اند کمتر از آن نیست که فرخی بصورت مدح میگوید دارائی حسنک وزیر عقل و ذکاء احمد بن حسن میمندی دانش و فعالیت بوبکر حصیری عشرت و خوشگذرانی امیر یوسف برادر سلطان بخشندگی و شرم و رأفت محمد بن محمود و امثال اینها همه راست و صحیح است و اگر مدایح فرخی را تجزیه کنیم جز آنچه بنابر رسم روزگار و شیوه قصیده سرائی گفته است از قبیل

۱- بتکده سومنات در شبه جزیره کاتیاوار در مغرب هندوستان مقام بت بزرگ هندوان بود و اموال بسیار در خزاین آن بتکده انباشته بودند سلطان در ۴۱۶ (ماه شعبان) از طریق مولتان و بیابان تار که بخشکی و بیابان معروف است لشکر برد و آن معبد عظیم را که زیارتگاه اکثر هندوان بود در ماه ذی قعده همان سال ویران کرد و بت را با گرزی که در دست داشت بشکست و بفرمود یک پاره از آن را بغداد و دیگری را بمکه بردند و سر بت را در پهلوی مسجد جامع غزنین بر خاک افکندند این بت از یک پارچه سنگ بطول پنج ذراع ساخته شده بود هنگام بازگشت چون محمود قریب بیست میلیون دینار غنیمت همراه داشت و شنید که راجای هندوستان راه را بر او گرفته اند طریق دیگر اختیار و از ساحل دریا و کنار شط سند حرکت کرد در این راه صدمات بسیار از بی آبی و آفات دیگر بر سپاه او وارد شد چنانکه فرخی در قصیده «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر» بآنها اشاره کرده و عبور از یکی از خلیج ها را برابر یکی از معجزات موسی شمرده است .

تشبیه ممدوح بفریدون واسکندر وجمشید یا دعای دولت او که تا جاودان بپاید ونظایر آن باقی چندان از جادهٔ صحت منحرف نیست .

خصال غالب او

برجسته ترین صفات فرخی که محور زندگانی او محسوب میشده عشرت طلبی و خوشگذرانی وآزادمنشی است همتش مقصور باین بود که فراغ خاطر وآسایش وراحتی بیابد تا بزمی برپا کند غزلی بخواند وچنگی بنوازد بخشش سرشار ممدوحان هم این حال را دراو تقویت کرده بود چنانکه عمری را در عشرت وآسایش بسر برد پس از فقر وسختی ایام جوانی با سفر چغانیان ابواب دولت بروی گشوده گشت وچون ببارگاه محمودی راه یافت تا پایان حیات در درباری زیست که فتح از پی فتح وکامیابی از پی کامیابی میآمد وهنوز بادبی نیازی بر دولت غزنوی نوزیده وغلبهٔ تام سلاجقه بساط شوکت آنان را درهم نپیچیده بود که رخت از این عالم بدر برد وطعم شکست وناکامی را نچشید با همه بزرگان وشاهزادگانی که رقیب یکدیگر بودند راه داشت ونزد آنان معزز بود، هرکس تاریخ بیهقی را که بخشی از زندگانی فرخی را شامل میشود بچشم دقت وعبرت بخواند ترقی وتنزل نعمت ونعمت بندگان

عهد محمود و مسعود برابر روشن خواهد شد فرخی این اوج ها و حضیض ها را نظاره میکرد و بی تفاوت از مدح وزیر و امیر معزول بستایش رقیب آنها میپرداخت «نه با آتش مهر و نه با ایش کین» فقط بفکر رسیدن وظیفه و مصرف کل ونبید خود بود. فرخی این میل بخوشگذرانی و عشرت را چند جا بیان کرده ولی اعتنائی خود را با مور رسیدگی بکار غلام و ستور شرح داده است:

روز و شب خویش را کنم بدو قسمت — هردو بیک جای راست دارم چون تار
نرمک نرمک همی کشم همه شب می — روز بصد رنج و درد دارم دستار
حاکم شرعم که می نگیرم هرگز — زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است — در برسد کار پیش گیرم ناچار

درجای دیگر گوید در عذر نرفتن بدرگاه امیر:

اولین عذر من آنست که من مردی ام — دوست دارمی و معشوق و تو هستی آگاه
هرزمان تازه یکی دوست درآید زدرم — هم سبک روح بفضل و هم سبک وبجاه
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت — گویم امروز نباید که شود عیش تباه
رود میگیرم و میگویم هان تا فردا — شغل فردا بین چون پیش بود نسیه داه

چون برون آیم از این پرسم از حال و زگاه　　دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه

گاه گویند فلان استر کم خورده خوید[1]　　گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

من همی گویم استر بر بیطار فرست　　اسب را بینی بر گاه برو دار نگاه

مدتی که در دستگاه غزنویان بوده است

تاریخ ورود او را بخدمت سلطان محمود نمیتوان بدقت معلوم کرد در قصیده‌ای گوید :

سیزده سال است امسال و فزون خواهد شد　　که من ای شاه بدین درگه معمور درم

اما چون تاریخ گفتن این قصیده و نام ممدوح معلوم نیست نمیتوان حکمی کرد.

در سال ۴۲۲ که سلطان مسعود خواجه احمد حسن را بوزارت باز آورد و جشن مهرگان (۱۶ مهرماه) مطابق با ۲۹ ماه رمضان بود در مدح این وزیر گوید (۲)

یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار　　آئین مهرگان بتوان کرد خواستار

در پایان این قصیده گوید

۱- خوید غله سبز　۲- بیهقی در ضمن وقایع سال ۴۲۲ گوید امیر مسعود « (سه روز مانده از رمضان بجشن مهرگان بنشست)) در سالهای ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ هم جشن مهرگان بماه رمضان افتاده است

من بنده را که خدمت من بیست ساله است   از فر خدمت تو پدید آمده یسار

واین اشاره از سال ۴۰۱ است که احمد بن حسن بوزارت محمود رسید و تا سال

۴۲۲ که تجدید وزارت اوست درست ۲۰ سال گذشته است . مطابق قول

بیهقی خواجه احمد حسن در محرم ۴۲۲ در بلخ بخدمت سلطان مسعود رسید و بوزارت

نشست .

سفرها

از سفرهای فرخی آنچه معلوم است نخست رفتن اوست از سیستان بچغانیان

(در ماوراء النهر) و در بعضی اسفار با سلطان محمود همراه بوده است در دیوان او

برفتن قنوج (سال ۴۰۹) و سومنات (سال ۴۱۶) تصریح دارد و ذکر لشکرکشی به

ناردین (سنه ۴۰۵) و کالنجر (سنه ۴۱۰) نیز در قصاید او هست . در ۴۲۱

با سلطان محمود بری هم رفته است قطعه ای در دیوان او هست که حکایت از سفر

سمرقند میکند (صفحه ۹۹) و از قصیده (صفحه ۸۵) بر میآید که وقتی بسیستان

رفته و از آنجا بشهر بست عزیمت نموده است . در سفر کشمیر و سفر گرگان هم همراه

سلطان بوده و دیگر ببلخ رفته است .

مدت زندگانی

از مدت عمر فرخی چندان خبری نداریم

در زمان حیات سلطان محمود هنگامی که فرخی سه سال از دستگاه امیر عضدالدوله یوسف خارج بود در موقع باز آمدن بخدمت او گوید :

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق   امید خویش فگندم بدستگیر جهان

در سال ۴۲۲ خطاب بوزیر خواجه احمد حسن میمندی گوید :

در سرای پسران تو و در خدمت تو   پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

و نیز خطاب ببزرگی که گویا خواجه بزرگ باشد کرده است

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم   در چه بستم بدل و مردی و احسان تو نا

لیکن از هیچیک از این ابیات نمیتوان تحقیقاً مدت عمر او را معلوم نمود .

وفات او را در سال ۴۲۹ نوشته اند بنا بر این لااقل در این تاریخ شصت ساله بوده است .

زن و فرزند

از زن و فرزند فرخی هم آگاهی نداریم بنا بر مندرجات چهار مقاله در

ایام جوانی یکی از کنیزان دستگاه خلف امیر سیستان را بزنی گرفت و او را در سیستان
گذاشته خود بچغانیان رفت گویا در غزنین این زن را نداشته است زیرا که در
قصیده ای که در مدح امیر یوسف و در زمان حیات سلطان محمود ساخته گوید

خلعت تو مرا بزرگی داد   وین بزرگی بماند تا محشر

زن برم تا مرا پسر باشد   وین بماند ز من بدست پسر

ظاهراً در همان اوقات زن گرفته و از او فرزندی یافته است زیرا که در ضمن
سپاسگزاری از صلات و انعامات امیر گوید

بوقت بازی اندر سرای کودک من   ز زر ساده همی بازگستر د دینار

استادی در موسیقی

بزرگترین هنر فرخی گذشته از شعر و ادب موسیقی دانی اوست که گویا در
این فن از استادان زمان محسوب میشده و در نواختن چند آلت موسیقی مهارت
داشته است نظامی عروضی گوید چنگ ترزدی و خود از نواختن رود و بربط دم
زده است .

شه رود م خواهد که تا همچو من   نهد پیش او بربطی بر کنار

شغل فرد این چون پیش بود سیصدرا ... رود میگیرم و میگویم هان تا فردا

گاه گفتی بیا و شعر بخوان ... گاه گفتی بیا و رود بزن

دلیل مهارت داشتن او در موسیقی آن است که ممدوحان او با وجود دستگاه و قدرت و داشتن مطربان چرب دست و رامشگران مجالس خاص و عام باز شنیدن رود فرخی را آرزو میکرده اند و او را بمجلس بزم خود میخوانده اند چنانکه در صفحات (٦٧) و (٦٨) ذکر شده است .

نام چند تن از رامشگران معروف آن عهد را در دیوان فرخی و در کتاب بیهقی می بینیم مثل بوبکر ربابی که فرخی او را عندلیب آواز گفته است و بونصر و بوعمرو :

بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی ... بونصر تو در پرده عشاق رهی زن

بیهقی در شرح این مجالس عیش سلاطین غزنوی بیانات دقیق و دلپذیر دارد و نام عبدالرحمن قوال خوانندهٔ مخصوص سلطان محمد را که البته از آشنایان فرخی بوده است ذکر میکند با وجود این رامشگران فرخی در مجلس بزم مقامی خاص داشته است .

چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان ... چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن

شیوه گفتار او

گفتار فرخی در نهایت سادگی و روانی است چنانکه نظمش از نثر ساده آن زمان که نمونه اش در کتاب بیهقی و زین الاخبار گردیزی دیده میشود چندان دور نیست . با اینکه در صنایع شعری استاد بوده و خود کتابی در این باب نوشته است ابیاتش بی تصنع و سلیس (۱) است چنانکه اگر صنعتی هم در آن بکار رفته باشد شخص متوجه نمیشود در واقع گفتارش سهل ممتنع است و قصیده او در میان قصاید دیگران همان مقام را دارد که غزلیات سعدی در میان غزلسرایان .

رشید وطواط شاعر معروف قرن ششم متوفی درسال ۵۷۲ در کتاب حدائق السحر که در علم شعراست چند جا از گفتار فرخی شاهد آورده وظاهراً کتاب ترجمان البلاغه فرخی را که در علم بدیع بوده در دست داشته است و یاقوت حموی در کتاب معجم الادباء گوید رشید وطواط حدائق السحر را در مقابل ترجمان البلاغه فرخی نوشته است ، متاسفانه این کتاب فرخی که از نخستین کتب بدیع زبان

۱- سلیس روان

فارسی بشمار است امروز از میان رفته است

باری رشید وطواط در پایان کتاب خود گوید ((سهل وممتنع شعری که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بوفراس وبحتری را این جنس بسیار است و در پارسی امیر فرخی را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کردم همیشه روزگار پادشاه فرخ وهمایون باد .))

معاصر او بیهقی او را از جمله استادان عصر خوانده است آنجا که در حق ابو حنیفه اسکافی گوید ((اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موئی بدو نیم شکافد .))

یکی از شعرای عهد سلطان مسعود غزنوی موسوم بمسعود رازی در سال ۴۳۰ پس از آنکه سلطان از سلجوقیان شکست یافته بود در نصیحت سلطان گوید :

مخالفان تو موران بدند مار شدند　　برآور از سر موران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر[1]　　که اژدها شود ار روزگار یابد مار

۱- روزگار بردن مسامحه کردن و وقت گذرانیدن

بیت آخر تضمین شعر فرخی است که گوید :

مخالفان را یک روز روزگار مده   که اژدها شود ار روزگار یابد مار

این تضمین که یکسال بعد از فوت فرخی شده است دلالت بر شهرت گفتار وعظمت مقام او دارد . قصه خشم سلطان مسعود رازی وتبعید او بهندوستان در بیهقی هست .

عوفی نویسنده قرن هفتم در جلد دوم لباب الالباب در حق فرخی گوید :

« رخ خوبروی بلاغت را مشاطه قریحت او چنان آراست که هیچ قادح (۱) انگشت بر حرف آن ننهاد شعر او عذب و پر معنی است باول در صنعت سخن ودقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد »

ظاهراً مهارت در موسیقی موجب تلطیف سخن او شده بود وطبعاً میکوشید که گفتار خود را چنان نرم وساده کند که مانند قول ها وغزلهائی که مخصوص خواندن در مجالس بزم میسازند بتوان با بربط وچنگ جفت وهم آهنگ نمود

۱- قادح عیبجو

باوجود این سادگی فوق العاده سخن فرخی جامع همه قواعد فصاحت و
بلاغت است وسحر گفتار اوست که صنایع را از نظر خواننده پوشیده
میدارد .

در اشعار او الفاظ درشت وغریب دیده نمیشود تشبیهات لطیف و وصفهای
دقیق دارد لیکن با ایراد معانی عمیق و اشاره بمباحث علمی و فلسفی نپرداخته
ومضامین خود را درچند چیز که شایسته مجلس بزم و میدان رزم است منحصر
نموده است .   رشید یاسمی

توانا بود هر که دانا بود

اشعار گزیده فرخی سیستانی

باهتمام

رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

۱۳۱۹

شرکت چاپخانهٔ تابان

ابر بهاری

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا		چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده		چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندروا
ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون		چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی		تو گوئی موی سنجاب است بر پیروزه‌گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش		بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش		بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن		وزاو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه		بگرد او عبیر بیخته بر تختهٔ مینا

زمستان

نیلگون پرده برکشید هوا		باغ بنوشت مفرش دیبا

آبدان گشت نیلگون دیدار — و آسمان گشت سیمگون سیما

چون بلور شکسته بسته شود — گر بر اندازی آب را بهوا

لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفهٔ مینا

بی نوا گشت باغ مینا رنگ — تا در او زاغ برگرفت نوا

مطرب بینوا نوا نزند — اندران مجلسی که نیست نوا

گرنه عاشق شده است برگ درخت — از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

باد را کیمیای سوده که داد — که ازو زرساو گشت گیا

+ چهار چیز

تا بردی از دل و از چشم من آرام و خواب — گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز — مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

با رخم زرو زریر و با دلم اندوه و غم — با دو چشم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب ترکه چون این هشت با من یار کرد — هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل — نزهت دیدار چشم و زینت و فر شباب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من — خواب و صبر و روح و خونم را برافتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح　　عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان　　این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بستد و بربود و بفگند و ببرد　　چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد خراب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل　　نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز　　هر یکی زان هشت دارد سوی دلبردن شتاب

چشم تو بی خواب و سحر و روی تو بی سیم و گل　　جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب

باغ خرم

باغ دیبا رخ پرند سلب　　لعبگر گشت و لعبهاش عجب

گه دهد آب را ز گل خلعت　　گاهی از آب لاله را مرکب

گه بهشتی شود پر از حورا　　گه سپهری شود پر از کوکب

بیرم سبز برفکند دلبند　　شاخ او کرده بدین مشجب

بوستان گشت چون ستبرق سبز　　آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید همی ز بس گلها　　آسمان را ز بوستان بر شب

آب همرنگ صندل سوده است　　خاک همبوی عنبر اشهب

سبزه گشت از در سماع و شراب   روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر   زند بافی است با بزار شغب
بلبلان گوئیا خطیبانند   بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال   آن شمال خجسته پی مرکب
بوستان شکفته پنداری   دارد از خلعت امیر سلب

ماه و خورشید

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب   همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم   نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید   نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد   بروی روشن او چشم تیره چون شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی   گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل   ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه   فرو کشید بر ابروی او کبود قصب
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست   ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب

بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام — همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب

ما ز شام همه شبکوان بعید شدند — طرب کنان و تماشاکنان و خندان لب

بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی — چو ماه بود و دگر شبکوان همه کوکب

فتح ری

ای ملک گیتی گیتی تراست — حکم تو بر هر چه تو گوئی رواست

درخور تو باشد و کردار تو — هر چه در این گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود بحق کرده اند — نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است آنرا که او — معتقد و پاک دل و پارساست

هر که ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد و گر از اولیاست

از پی کم کردن بدمذهبان — در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال و مه اندر سفری خضروار — خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کناد — ما رهیان را شب و روز این دعاست

تا سر آنان چو گیا بدروی — کایشان گویند جهان چون گیاست[1]

۱- مراد دهریون و طبیعیون است که گویند جهان مانند گیاه بخود همی روید و صانع حکیم ندارد

ای ملکی کز تو بهر کشوری — بهرهٔ بی دینان گرم و عناست
هرکه وفادار تو باشد بطبع — هرچه امیداست مراورا وفاست
وانکه دوتا باشد با تو بدل — تا دل فرزندان با او دوتاست
میرری از بهر تو گم کرده راه — ور چه بهر گوشهٔ ری رهنماست
بر در تو راه گریزیش نیست — آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاس گشت — کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
ملک ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد — یا بتمنا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست — کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما — کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ — هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
این همه گفتند ولیکن کنون — گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست

حاجب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای نیارست خاست
دار فنه و بردی باری دو بیت — گفتی کاین در خور خوی شماست
هرکه از ایشان بهوی کار کرد — بر سر چوبی خشک اندر هواست
تهنیت آوردن نزدیک تو — از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا — زانکه همه گیتی چون ری تراست

بازگشت از سومنات

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد — بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای — حصارهای قوی برگشاده لا دا زلاد
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان — دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گذاره کرد بیابانهای بی فرجام — سپه گذاشته از آبهای بی فرناد
گذشته با بنه زانجا که ماه گیرد ابر — رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و ملت چندین امیر یافته بر — ز گنج بتکده سومنات یافته داد
کنون دو چشم نهاده است روز و شب گویی — بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید امسال همچو هر سالی — گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان　　بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد

بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست　　بنای کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین با ولایت پرویز　　هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد

ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد　　همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

برابر یکی از معجزات موسی بود　　در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

من از کرامت او یک حدیث یاد کنم　　چنانکه در دل تو دیرها بماند یاد

بسومنات شد امسال و سومنات بکند　　در این مراد به پیمود منزلی هشتاد

بره ز دریا بگذشت و آب دریا را　　چو آب جیحون بیقدر کرد خسرو راد

شه عجم را چون معجزه کرامتهاست　　پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد

در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت　　بسی میان بیابان بیکرانه فتاد

نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف　　نه رهبری بود آنجا برهبری استاد

بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت　　کزین ره آید فردا بر این سپه بیداد

چنین نمود ملک را که ره بدست چپ است　　برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا باد

در این تفکر مقدار یکدو میل براند　　ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد

زدست راست یکی روشنی پدید آمد — چنانکه هرکه از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد — چو جان او ز خبر داد ز آذر خرداد
برفت بردم آن روشنی واز پی آن — بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید — سوار جلد براسب جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش — که روز نو شد و درهای خرمی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازاین و سلطان را — چنین کرامت باشد نه هفت خود هفتاد

افروختن آتش سده

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همه از روز روشن تر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان از آتش جشن سده ست — کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود
آتشی کز دست خواجه کز فراوان معجزات — هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهر گون شود — گاه گوهربار گردد گاه گوهر فر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوائی سر کشد — گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پردهٔ زنگار گون بیرون کند   گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد   گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر بود   گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر   گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه برزند   گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود   گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ   زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود   گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود

جادوئی آغاز کرده است آتش ار نه از چه رو   گاه پشتش سوی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود   گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود

گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون   گه ز پستی برفروزد سوی بالا بر شود

گه معصفر پوش گردد که طبرخون تن شود   گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد

گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود

۱۲

بر تخت نشستن محمد بن محمود

هرکه بود از یمین دولت شاد — دل بمهر جمال ملت داد

هرکه او حق نعمتش بشناخت — میر ما را نوید خدمت داد

طاعت آن ملک بجا آورد — هرکه او دل بر این امیر نهاد

وقت رفتن ملک بمیر سپرد — لشکر خویش و بنده و آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین — تا بتو نام من بماند یاد

هرچه ویران شد از تغافل من — جهد کن تا مگر کنی آباد

اینت نیکو وصیت و فرمان — ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه نزیست — این خداوند جاودانه زیاد

گل بجنبد ز باد این بر سنگ — آب گردد ز درد آن پولاد

اندوه او دل گشاده ببست — رامش میر بسته را بگشاد

شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک بما بگذاشت — پادشاهی کریم و پاک نژاد

سخت خوب آید این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی گذشت پاک نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد
برگذشته همه جهان غمگین | ورنشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز ما گرفت جهان | باز شمعی به پیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان | ای جهان رابجای جم و قباد
پدر پیش بین تو بتو شاه | بس قوی کرد ملک را بنیاد

لشکرکشی محمود بهند

قوی کننده دین محمد مختار | یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج | مظفر وظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین | هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آواز کوس او مدهوش | ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای | ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند | بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز | چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت | فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار

بشب سرشته و آغشته خاک او ازنم	بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرگ	چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
شب اندر آمد و شند اسپاه را بردشت	برفت و پیش چنین شه شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح	چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مراو را تمام یاری داد	خنک کسی که مراو را تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره برگرفت و برفت	ز دست روز درخشنده رایت شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک	ندید از ایشان جز خیمه در زمین آثار
تبارک الله از آن خسروی که در هنرش	زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بعز و کوشد و شاهان همی بجستن کام	بجنگ یازد و شاهان همی بجام عقار
شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند	بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند	هزار تیر بر او بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی گرگ کشتی اندر هند	چنین دلیری نیکوتر است از آن صد بار

نو باغ

بفرخنده فال و بفرخنده اختر	به نو باغ بنشست شاه مظفر

بروز مبارک ببخت همایون   بعزم موافق برای منوّر
بباغی خرامید خسرو که او را   بهار و بهشت است مولای و چاکر
بباغی کز و ملک را زیب و زینت   بباغی کز و بلخ را عز و مفخر
بباغی درختان او عود و صندل   بباغی ریاحین او بسد تر
بباغی چو پیوستن مهر خرم   بباغی چو رخساره دوست دلبر
بباغی که دل گوید ای تن در این چم   بباغی که تن گوید ای دل در این چر
بباغی در او سایهٔ شاخ طوبی   بباغی در او چشمه آب کوثر
بباغی کز آب و گلش باز یابی   نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندر او باز یابی بآبان   بهار اندر و باز بینی بآذر
ز سرو بریده چو زلف بریده   ز شکل مدوّر چو چرخ مدوّر
همه باغ پر هندس و پر صناعت   چو لفظ مطابق چو شعر مکرّر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش   سر کنگره بر کران دو پیکر
بکاخ اندرون صفه های مزخرف   در صفه ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش   یکی همچو ارژنگ مانی مصوّر

نگاریده برچند جای مبارک — شه شرق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در رزم و در دست زوبین — بیکجای در بزم و در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی — یکی رود آب اندرو همچو شکر
برفتن زتیزی چو فرمان سلطان — بخوردن زخوشی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره — نه ابراست و آوای او همچو تندر
بدینسان بباغ اندرون باز بینی — یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندران کشتی و خیره مانی — ز پهنای آن دیده آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان — بگوش اندرون حلقه پر دُرّ و گوهر
دکانی برآورده پهلوی دریا — بدان تا بدان میخورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی — امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوبصورت شه خوب سیرت — شه خوب منظر شه خوب مخبر
بمردی فزاینده عز مؤمن — بشمشیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد — همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره — زهی رزم را خسرو رزم گستر

توآنی که هرچ از تو گویم بر دمی | نیوشنده از من کند جمله باور

سفر سومنات

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فسانه کهن و کار نامه بدروغ | بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد | زبس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دو باره شود | چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست | که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو روی بر خوانی | بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان برگشت | سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است | که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه یک سفر کردی ❊ ز اسب تازی زود آمدی فرود بجر

دراز تر سفر او بدان رهی بوده است ❊ که ده زده نگسسته است و کرد از کرد

ملک سپاه براهی برد که دیو در آن ❊ شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرده همه عمر ❊ خدای داند کو را نیامده است بسر

گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز ❊ بسومنات برد لشکر و چنین لشکر

نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد ❊ نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی ❊ عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر

بلشکرکشن و بیکران نظر چه کنی ❊ تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال ❊ چو مردم بین در تنگ بیشه وقت سحر

دراز تر ز غم مستمند سوخته دل ❊ کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه ❊ بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر

چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب ❊ چو قول سفله همه کشت های آن بی بر

هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم ❊ زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خارکش ❊ ز خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پای　　نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر

سوار با سر اندر شدی بدو و از آن　　برون شدی همه تن چون هزار پای بسر

هزار خار شکسته در او و جسته از آن　　بجنبد جای سر و روی و پشت و پهلو و بر

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز　　کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر

چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود　　ستاکهای درخت و پشیزهای کمر

گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ　　گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود　　که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه　　که هیچگونه بر آن کار گر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست　　همی ندیدم من این عجایب است و عبر

بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد　　گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر

پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد　　بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

جنازه ها را در بادیه دُما دُم کرد　　بآب کرد همی ریگ آن بیابان تر

بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان　　میان بادیه ها حوض های چون کوثر

همه سپه را زآن بادیه برون آورد　　شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

ملک همی به تبه کردن منات شتافت — شتاب او همه زینسروی بود و بود اگر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند — ز دست برد بت آرای آن زمان آزر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند — جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست و هر دو را آن روز — فکنده بود ستان پیش پای کعبه بسر
منات را ز میان کافران بدزدیدند — بکشوری دگر انداختند از آن کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز — بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
ز بهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند — بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوئی تقرب را — چو تخته تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر
به بتکده در بت را خزینه کردند — در آن خزینه بصبسند و قهای پیل گهر
گهر خریدند او را بشهرها چندان — که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر
برابر سر بت کله‌ای فرو هشتند — نگار کار بیاقوت و بافته بدرر
ز زر پخته یکی جرد ساختند او را — چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر
خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است — کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب — لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فگندند اندر جهان که از دریا | بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان | ضیا دهنده شمس است و نور بخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد | بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتندی که آن بت را | برآسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدینمقام که این | زآسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب[1] | بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد | سجود کردند این را همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو و کنون | بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای | بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی | بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی | دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ ست | بسومنات بدانجایگاه زلت و شر
گه گرفتن بت صد هزار کودک و مرد | بدو شدندی فریاد خواه و پورش گر

---

[1] - یعنی وجود روز و شب دلیل صحت این گفتار است

ز کافران که شدندی بسومنات بحج — همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر

خدای خوانند آن سنگ راهی شمنان — چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بر سر

خدای حکم چنان کرده بود کان بت را — ز جای برکند آن شهریار دین پرور

بدان نیت که مر او را بمکه باز برد — بکند و اینک با ما همی برد همبر

چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت — بدست خویش به بتخانه بر فکند آذر

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید — برید به سر آن کز هدی بتابد سر

خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود — همیشه آن دو همی خواست زایزد داور

یکی که جایگه حج هندوان بکند — دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر

یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد — دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه خرد کار نبود — بدانکه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر

زهی مظفر فیروز بخت دولت یار — که گوی بردهٔ از خسروان بفضل و هنر

از این هنر که نمودی و ره که پیمودی — شهان غافل سرمست راهی چه خبر

تو بر کناره دریای شور خیمه زده — شهان شراب زده بر کنار های شمر

تو سومنات همی سوختی بهمن ماه — شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند تو در شتاب سفر بودهٔ و رنج سهر
خراب کردی و بیرد خاندان بهیم مگر کنی پس ازاین قصد خانه قیصر
سپه کشیدی زاینروی تالب دریا بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر
شنیده ام که همیشه چنین بود دریا که برد و منزل از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت همی فزاید شور همی برآید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابتر
بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
ز تو خلایق را خرّمی و شادی بود وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغر

شکار سلطان

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو همی سیر نگردند از کار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد
گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
ملک بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار

وای آن خصم که در رزم بدو گوئی گیر
وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار

من در این صیدگه آن دیدم از تو ملکا
که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار

هرچه در ایران درنده و دام و دد بود
همه را گرد بهم کردی در یک دیوار

گرد ایشان پره بستی تا نتند عقاب
زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار

وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار

ور دویدند بسوی تو قطار از سر کوه
باز گستردی در دامن کهشان بقطار

چون درختان کشن بود نداز دور بتیر
بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام
لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

خواهی من که بجایستی بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

سگزانه بخشش اسب

ای آنکه همی قصهٔ من پرسی هموار
گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی | گفتار چه باید که همی دانی کردار
کاری است مرانیکو و حالیست مراخوب | با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند و خداوندی سلطان | امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت آبادم و با خانهٔ آباد | با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم بارهٔ اسپم و هم باگلهٔ میش | هم با صنم چینیم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست | اسپان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی | وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آید | زین نعمت و زین آلت و زین کار و از این بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود | خدمتگر محمود چنین باید همواره
با موکبیان جویم در موکب او جای | با مجلسیان یابم در مجلس او بار
دو بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد | در دامن من بخشش او بدره و دینار
گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه | چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار
اسپی که چنو شاه دهد اسپ نباشد | تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
دشمن که بر این ابلق رهوار مرا دید | بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که بمیران و بسر بهگان مانی — امروز کلاه و کمرت باید ناچار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

باشد که بدین هر دو سزاوار به بیند — آنشه که بدین اسب مرا دید سزاوار

با وقت بود بسته همه کار و همه چیز — بی وقت بود کار جهان بسته و دشوار

باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر

بسبزه درون لاله نو شکفته — عقیق است گویی به پیروزه اندر

همه باغ کِلّه است و اندر کشیده — هر کِلّه پرنیانی معصفر

همه کوه لاله است و آن لاله زیبا — همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور

بهارا بآیین و خرم بهاری — بمان همچنان سالیان و بگذر

بصورتگری دست بردی زمانی — بکند آوری گوی بردی ز آزر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقاشی و بتگری ها که کردی — ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر

ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ — ز گلبن در آویختی عقد گوهر

هر مجلسی از تو رنگی دگر گون   هر باغی از تو نگاری است دیگر

سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غزنی نه همان است که من دیدم پار   چه فتاده است که امسال دگرگون شد کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش   نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی   همه پر جوشش و همه جوشش از خیل سوار

رستها بینم پر مردم و درهای دکان   همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان   چشمها کرده زخونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه   کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی   بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات   دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل   کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و دو انگشت گزان   رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده   چشمها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی   وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا / دشمنی رومی نهاده است در این شهر و دیا
مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد / تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تا
مگر امسال چو پیرار بنالید ملک / نی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرا
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان / من نه بیگانه ام ایخال ز من باز مدا
این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگست و خروش / این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتا
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن / نه فتادستی و شادی نشدستی تیما
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی با میر / آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبا
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بما / من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چا
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک / همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوا
آه و دردا که همی لعل بکان باز شود / او میان گل و از گل نشود برخوردا
آه و دردا که بی او هر کس نتواند دید / باغ پیروزی پر لاله و گلهای ببا
آه و دردا که بیکبار تهی بینم از او / کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگا
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند / ایمنی یابند از سنگ پراکنده ودا
وای و دردا که کنون برهمنان همه بند / جای سازند بتان را دگر از نو به بها

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک　　　این چه روز است بدین زاری یارب زنهار

فال بد چون زنم ایحال جز این نیست مگر　　　زنم آنفال که گیرد دل از آنفال قرار

میر می خورده مگر دی و بخفته است امروز　　　دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند　　　تا نجنبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان　　　خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده ست　　　شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار

خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده ست　　　روی از آنسو نه و بر تارکشان آتش بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند　　　هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند　　　بارشان ده که رسیده است همانا که بار

خیز شاها که بفیروزی گل باز شده ست　　　بر گل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند　　　آنکه با ایشان چوگان زده ای چندین بار

خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند　　　از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت　　　خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز　　　بشتاب آمد بنامی مر اورا دیدار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا   خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار

آنچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست   ایخداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود   هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام   نیاسودی هرچند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی در کار سفر   تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کانرا باز آمدن امید بود   غم او کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز اندر پیش   که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمک باری در خانه ببایست نشست   تا بدیدندی روی تو عزیزان تبار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها   چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند   همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو   کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان   تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی
چون گرفتی در جایگه تنگ قرار

شکارگاه محمّد بن محمود

چهار چیز گزین بود خسروان را کار | نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفزود | در این چهار بتوفیق کردگار چهار
نگاهداشتن عهد و برکشیدن حق | بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد | از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد و دادن نیکو چو علم گفتن خوب | چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد | که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش | همه ملوک سپاهند و او سپهسالار
بیک شکارگه اندر من آنچه زو دیدم | ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت بر شد روزی بصید کردن و من | ز پس برفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی برآمده بفلک | میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکاری اندر پس | بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی گرفت بیوز و همی فکند به تیر | چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
بیکزمان همه بفکند و پس بحاجب گفت | که هر چه کشته تیر منست نزد من آر

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملک فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا همی ندانم بو نصر بود یا کشوار
برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار
چو بازگشت همی برد سوی خیمه خویش ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار
مگر که آهو چشم است یار او که شده است بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانکه ز آزادگان سزید گزید ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بود ستی بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است که شادمان شو و اندوه دل بر این بگسار

اندوه بی کران

— ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید که مرا چاکر کی بود وفا جوی   گوید که مرا بندگی بود وفادار

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی   اندیشه برد کو بر من بود همی پار

نی نی که من اورا دلکی نازک دیدم   از بهر من او بر دل نازک ننهد بار

اورا نتوان گفت که تو اندوه من خور   کان رامش دل نیست باندوه سزاوار

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن   ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی   گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد   اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش   از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نی نی که نکو نیست   در مدح امیر اندُه دل گفتن بسیار

من و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار   چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو   برابر آید بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا   هزار عاشق چون من جدا فکند از یار

ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت   که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت   درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم   ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار

کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من   ز هر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز   که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار

جواب دادم و گفتم درخت همچو من است   مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

من و درخت کنون هر دوان بیک صفتیم   منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

شادباش ولادت پسر امیر یوسف

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر   بت من آن صنم ماهروی سیمین بر

نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین   شکسته گونه و کار بر تو گشته عسر

چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی   مگر ز رنج بنالیده براه اندر

مگر دل تو بجای دگر فریفته شد   مگر ز عشق کسی پرخمار داری سر

مگر ترا ز کسی نکبتی رسیده بروی   مگر مخاطره کرده بجای خطر

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید   مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر

مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین   مگر ز کژدم جراره داشتی بستر

مگر هوای دل از تو ستده اند بقهر / مگر شرنگ غذا کرده‌ای بجای شکر

جواب دادم کی ماهروی غالیه موی / نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب / چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر

سه ماه بودم دور از درسرای امیر / مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه / کنون که چشم فکندم بدین مبارک در

قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط / دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمدم آنجا که در گهش بفزود / یکی فرشته زین خسرو فرشته فر

یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام / یکی فرشته آمد به بهترین اختر[1]

بطالعی که امارت همی فزود شرف / بساعتی که سعادت همی نمود اثر

بشادکامی در کاخ نو نشسته بعیش / ز کاخ برشده تا زهره ناله مزمر

چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان / ز پای تا سر چون مصحفی منبشته بزر

چهار صفه و از هر یکی گشاده دری / چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ / دری ازو سوی بحر و دری ازو سوی بر

---

1. فرشته فرشته است در این جا مراد کودک نوزاد ممدوح است

سپید کرده بکافور سوده و بگلاب بکار برده در او یشم ترکی و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق بجای صاروج اندر ستانهاش درر

بنقش اندر عود سپید و چندن سرخ بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی چو خوی میر بدیع و چو لفظ او درخور

ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین ز بام او بتوان دید سد اسکندر

اگرچه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است برابر سر دیوار او است سیر قمر

ز بس بلندی بالای او ندانند کرد شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه در او شکل و تندس دلبر

ز لاله های مخالف میانش چون فرخار ز سروهای نونده کرانش چون کشمر

جهان خرّم

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ | گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر | یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز | ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس | جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف | یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست | رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف | یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش | از آن رای تیز بین از آن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران | یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض | بساطش بروز رزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر | یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
ملک بادهٔ بدست ساعی نهاده پیش | یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست | یکی چون مه درست یکی چون گل بهار

بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون بدو ملک را قرار

یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بی کنار

بداندیش او بجان بدی خواه او به تن — نکوخواه او زیسر نصیحت گر از یسار

یکی مستمند باد یکی باد دردناک — یکی باد شادکام یکی باد شاد خوار

سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل و داد — بساط از لب ملوک در خانه از سوار

یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

شیر کشتن سلطان مسعود

بدین خرمی و خوشی روزگار — بدین خوبی و فرخی شهریار

چنان گشت گیتی که ما خواستیم — خدایا تو چشم بدان دور دار

خداوند ما بر جهان فرخ است — که فرخنده بادش همه روزگار

بدیدار او راه بست و هری — بهشت برین گشت و باغ بهار

بخندد همی بر کرانهای راه — بفصل زمستان گل کامکار

بدیدار شاه جهان بوسعید — عجب نیست گر گل بخندد ز خار

اگر چه نکوهیده باشد حسد — وزو بر دل و جان بود رنج و مار

حسد بر بر آنکس که او را بود   بنزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهتر ند   که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من   نهد پیش او بر بلی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی   بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور خوی اوست   ملک را همیشه چنین بادکار
همه شاه گیرد بروز نبرد   همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر   ز شادی نگیرد بدل او قرار
نه یکجا یگه دیدم او را چنین   چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون بغزنی چه کرد   سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید   غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند   که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت   نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین   سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست   بر آن پیل تن خنگ دریا گذار

سر شیر وحشی بیک زخم کرد — چو بر بار در تیر مه کفته نار
بیاورد برزنده پیل وچو کوه — بیفگند در پیش خیمه چو خار
در این بزمگه بر تو فرخ کناد — ثنا گفتن فرخی کردگار

غمگساری باغ

برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
به آنمقام که با من بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دو کشته زخوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم — دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دو ان با من — بجام ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش و ناله من در فتاد و رنگین گشت — زخون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور — غم دو چشمش بر چشمهای من بگار
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار

مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند ‌ ‌ ‌ ‌ که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار

که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم ‌ ‌ ‌ ‌ بلند بود و ازاو ما بلندتر صد بار

بهار تازه رُوی

امسال تازه روی تر آمد همی بهار ‌ ‌ ‌ ‌ هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب ‌ ‌ ‌ ‌ بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار

وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد ‌ ‌ ‌ ‌ اندر کشید حلّه بدشت و بکوهسار

بر دست بید بست ز پیروزه دستبند ‌ ‌ ‌ ‌ در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید ‌ ‌ ‌ ‌ از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار

گوئی که رشته های عقیق است و لاژورد ‌ ‌ ‌ ‌ از لاله و بنفشه همه رُوی مرغزار

از گل هزار گونه بت اندر پس بت است ‌ ‌ ‌ ‌ وز لاله صد هزار سوار از پس سوار

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر ‌ ‌ ‌ ‌ دامان گل بدشت همی گسترد بهار

این روزها که ساخت بهار از پی که ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازی است این میان بهار و میان من ‌ ‌ ‌ ‌ خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ جائی نیافتی که در او یا بدی قرار

بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل — اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار

امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت — مژده ترا که خواجه[1] ترا گشت خواستار

باغی ز بهر تو ز نوا افگنده چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع — کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات — کاخی کزو کشیده بود دست روزگار

باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

هر تختهٔ ازاو چو سپهر است بیکران — هر دستهٔ از او چو بهشت است بی کنار

سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای — هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن — وز سرو نورسیده و گلهای کامگار

نوروز

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را بگهر

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

۱- ابوالحسن حجاج پسر وزیر

ابر فروردین همی هر روز همی بارد دُر
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر

هرکه از خانه بدشت آید حبذا انکه رود
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور

روز نوروز است امروز و چو نوروز گذشت
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر

داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار

تا ربایه جامه های سرخ رنگ از شاخ گل
پنجه ها چون دست مردم سر بر آرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود — کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می گسار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندران دریا سماری وان سماری جانور — واندرون گردون ستاره وان ستاره بیمدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری[۱] کوه بر — هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش — نادره باشد سماری کُه بُر و صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار

۱- سماری کشتی است در اینجا مراد اسب است — ستاره کنایه از خیمه هاست

کوه کوبان[۱] را یکان اندر کشیده زیر داغ   بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق   از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر که را اندر کمند شصت بازی درفکند   گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زاینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد   شاعران را با لگام و زائران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان   شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتک   نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت   رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده   یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت   ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو زمانه مر ورا مدت نداد   زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد   گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب   تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نه بینند از مسیر   تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

۱- کوه کوبان مقصود اسبان است .

برهمه شادی تو بادی شادخوار و شادمان برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیر

ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست که همه باغ پرند است و همه راغ حریر

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز باد را طبع شد این پیشه ز زرّاد امیر

از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز گرد چون کلبهٔ زرّاد همی روی غدیر

آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر

ای بعارض چو می و شیر فراپیش من آی بربط من بکف برنه و نصفی برگیر

ساغری پنج و شش اندرده و شعری برخوان شعرهائی سره و معنی او طبع پذیر

شعر خوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن مدح آن خواجهٔ آزاده و معدوم نظیر

ابر فروردین

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر

گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی بخشد خدای ‌ ‌ هر زمانی آسمان را پردهٔ سازد دگر

در بیابان بیش از آن حله است کاندر سیستان ‌ ‌ در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر

هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان از درخت ‌ ‌ هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی ‌ ‌ نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر

بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم ‌ ‌ بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان از چشم بد ترسد از آن زو هر زمان ‌ ‌ سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ببر

عدل حسنک وزیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در ‌ ‌ خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر

خواجه سیّد وزیر شاه ایران بو علی ‌ ‌ قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر

تیغ را میر جلیل و جامه را میر بزرگ ‌ ‌ یافته میراث میری و بزرگی از پدر

شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته ‌ ‌ کس بدین سان شغل بردن می نیارد دست بر

گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاک ‌ ‌ این چنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدی ‌ ‌ خواجه را بیناد و جز خواجه مبینادی دگر

ملک سلطان را بعدل و داد خویش آراسته ‌ ‌ چون مشاطه نوعروسان را بگوناگون گهر

کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد — با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت — خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر منست — وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار — مردمان شهر من در شیر مردی نامور

تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت — در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر

برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن — بازکردند از سرای و کاخها دیوار و در

هر سرائی کان نکوتر بود و آن خوشتر نمود — همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر

کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند — زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر

بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند — سالها بودند مسکین از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند — بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر

عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد — شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر

خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد — باخطر شد بار دیگر باغهای بی خطر

روزگار سیستان را با نکوئی عدل او

باز نشناسم همی از روزگار زال زر

فتح خوارزم

ترکش ای ترک بیکسو فگن و جامه جنگ — چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آن است که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مرو — لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ

بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پرگرد شود ای سرهنگ

نرمک از گرد سیه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سیه مشک تتنگ

رخ روشن را زیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

زره خود برخ برچه نهی خیره که هست — رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بچه کار — تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان — که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ

آنکه برکند بیک حمله در قلعه تاغ — وانکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود — برمانی در و دیوار حصار بشلنگ

آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ — وانکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ

آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فرغش — روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ

ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید — تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ

خویشتن غره چرا کرد بجیحون و بجوی — جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود — بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش — کشته و خسته بهم درفکندش فرسنگ

وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ

وانکه او را سوی دروازه گرگنج برد — سرنگون باد گران از بر پیلان آونگ

عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد — برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ

همه آراسته جنگ و فزاینده کین — روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ

ناله کوس ملکشان بپراکند ز هم — همچو کبکان ز باز ملک و ناله زنگ

بهزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت — همه را تر شده از خون خداوندان تنگ

رنگ آنروز غمی گردد و بیرنگ شود — که برآرامگه شیر بیارامد رنگ

ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال — ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ

نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد — تا چو آن نامه بخوانند بخوانند ارتنگ

ای بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم | ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی | بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست | پوست زان دارد چون جوشن خرتشته نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی | بنهالهگه تو راند بنخچیر پلنگ
تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر | همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن | تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ
شاد باش ای ملک شهرگشایان که شده ست | در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو | سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ

خزان

چه فسون ساختند و بازچه رنگ | آسمان کبود و آب چو زنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان | بنهاد و بخوی و گونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم | وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید | خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری | همچو در زیر روی زرد و زرنگ

آب گوئی که آینهٔ رومی است | بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
ابر روشن بگوششش اندر شد | چون سواران خسرو اندر جنگ

وصف تذرو و باز شکاری

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال | چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود | از آنکه چشم من او را ندیده بود همال
ز نیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت | شکنج و گوژی در زلف و جعد آن محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم | بحیله تن را گه جیم کردمی گه دال
وگر بباغ فرا رفتمی زبانم هیچ | نیافتی ز خروشیدن نکوهش هال
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی | به آن نکوی سپر عزم بر آن خجسته نهال
بلاله گفتم کای لاله شرم دار و مروی | بسرو گفتم کای سرو دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو | چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش از این بدینسان بود | بتم چنین و دلم در هوایش بر یک حال
مراد و چشم بدان تا چه خواهد و چه کند | بر این دو حال زمان تا زمان سگال سگال
هوا و خوبی او در دل و دو دیده من | زوال کرد فرستاده امیر زوال

آین دولت و دین یوسف بن ناصر دین	برادر ملک شاه بند اعدا مال

ز دشت بستان چون باز گشت روز شکار	به نیک روز و بفرخ زمان و میمون فال

یکی تذرو فرستاد مر مرا که مگر	مرا بحیله ببندد بحسن آن محتال

چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم	چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

ز هفت گونه بر او هفت رنگ و بر هر رنگ	هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو زر غنچه همه پشت و برش آتش رنگ	چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان	بهر خرامش از او صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد	دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ لال

چو قطن مصری در زیر پوشش منسوج	برای پرورش باز امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پارهٔ ز ابر سفید	بسنگ وزن درم سنگ او بده مثقال

مبارزیست ردا کرده سیمگون زرهی	مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال

نشان جلاجل و خلخال دارد و عجب است	که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال

به تن بگونه سیم و به پشت و بال سفید	در او نشانده تنگ پاره های سیم حلال

بروز جنگ مر او را بجنگ بسته برند	نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور　بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال

آغاز بهار

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال　فرخنده کناد ایزد بر میر من ایخال

روزی است که در سال نیابند چنین روز　سالی است که در عمر نیابند چنین سال

در روی من امروز بخندد لب امید　بر چهر من امروز بخندد گل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد　در صومعه امروز بجنبد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر　وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش　وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد　در باغ نکوتر نگری چشم شود آل

از دشت کنون مشک توان برد باشتر　با آنکه فروشند همی مشک بمثقال

گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت　کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل مجهول که بشگفت و بخندید　نزدیک همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب

کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال

برگ ریزان

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال	همچو سرمازده بازلزله گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار	ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی	هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو	مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو	تا رزان تافته گشتند و بگشتند ز حال
خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد	ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی	مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه ز خونریز رزان باز نخواست	خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
گر حلالست حلالیست کزو نیست گریز	ور حرامست حرامیست کزو نیست ملال

مناظرهٔ باده و گل

گل بخندید و باغ شد پدرام	ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ	از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته ست	دشت همچون صحیفهٔ زر خام

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت زند وافان درون شده بخیام
گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از راه مطربان شنوم که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن ولیکن تو نیستی پخته چون بگوئی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می گوید ای سرخ گل فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن که ترا سوی او بود فرجام
من بمانم مدام و انکه نهاد نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است قوی کار شادی بمن گرفته قوام

من به بیجاده مانم اندر خم
من بیاقوت مانم اندر جام

عزّت و نعمت فرّخی

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست گذشتم گر از این در گذرم

دل من شیفته بر سایهٔ جاه و خطر است
وندر این خدمت با سایه جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هرچه به بیسم بخرم

این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافته ام
از عطایا که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده است برم

تو همی دانی و آگه شدهٔ از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سال است امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
یا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سال است که پیوسته در این خاک درم

دی کسی گفت که اجری تو چنداست از میر — گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر — نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندانکه تو خواهی بستان — گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من — خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملک را که در دولت او — نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

وصف کاخ محمود

خداوند ما شاه کشورستان — که نامی بدو گشت زاولستان
سر شهریاران ایران زمین — که ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرده است فرخار دیس — که بفروزد از دیدن آن روان
جهانی و چون خانهای بهشت — زمینی و همسایه آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پژوه — ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید — ز سر تا بن و ز میان تا کران
نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نبشته در او آفرینهای شاه — ز گفتار این و ز گفتار آن

بپیچیده چون کار هر نیکخو　　پسندیده چون مهر هر مهربان

چه گوئی سکندر چنین جای کرد　　چه گوئی چنین داشت نوشیروان

بفرخ ترین روز بنشسته شاه　　در این خانهٔ خرم دلستان

بدان تا در این خانه نو کند　　دل لشکر خویش را شادمان

سپه را بود میزبان و بود　　هزار آفرین بر چنین میزبان

یکی را بهائی به تن در کشد　　یکی را نوندی کشد زیر ران

بهائی بر آن رنگهای شگفت　　نوندی بر آن برستامی گران

کسی را که باشد پرستش فزون　　کنون کوه زرین کشد زیر ران

بیزدان که کس در پرستیدنش　　نکرده است هرگز بموئی زیان

همه پادشاهان همی زو زنند　　بشاهی و آزادگی داستان

ز شاهان چنو کس نپرورده چرخ　　شنیدستم این من ز شهنامه خوان

ستوده بنام و ستوده بخوی　　ستوده بجام و ستوده بخوان

جهان را بشمشیر هندی گرفت　　بشمشیر باید گرفتن جهان

شهان دگر باز مانده بدو　　بدادند چون سگزیان سیستان

بداد و ندو بستد بجنگی که خاک — ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
به تیغ او چنان کرد و ایشان چنین — چه گوئی چنین به بود یا چنان
همه پادشاهان که بودند زر — بخاک اندرون داشتندی نهان
نبودی بروز و بشب ماه و سال — جز اندیشه بر گنجشان قهرمان
خداوند ما را ز کس بیم نیست — مگر ز آفریننده پاک جان
بدین دل گرفته است گستاخ وار — بزر و بسیم اندرون خانمان
ز بس توده زر که در کاخ او — بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو بجنگ آید آنجا ز جنگ — چنان باز گردد که سرگشته خان
هر آن دودمان کان نه زان کشور است — بر آید همی دود از آن دودمان
همی تا بهر جای در هر دلی — گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود — همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی زیاد و جز او کس مباد — جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روز جنگ — چو از کینه اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین — بزرگی و شاهی در این خاندان

پل بستن سلطان محمود بر جیحون

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان — نیابد ایچ کسی جز بخدمت سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود پادشاه جهان

پیمبران را زان بیش معجزات نبود — که شاه دارد این سخت روشن است عیان

بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن — بزرگ معجزهٔ باشد و قوی برهان

گروهی از حکما در حدیث اسکندر — بیک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان

که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود — خدای داند کاین راست بود یا بهتان

سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد — بماند بر لب جیحون ۳ ماه تابستان

بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست — همی نشست و بر آن کار بسته جان و روان

هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد — در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران

ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود — چو آسمان که مر او را پدید نیست کران

بر آب جیحون در هفته‌ای یکی پل بست — چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان

خدایگانا حال تو زان گذشت که تو — سپه کشی بفلان جایگه بسوی فلان

ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست — که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران

علی تگین را گز پیش تو ملک بگریخت — هزار عزل همان بود و صد هزار همان

وگر دل از زن و فرزند نازنین برداشت — بدان دو کار نبود از خرد بدو تاوان

چه بود گر زن و فرزند را ز پس کرده است — ببرد جان و ازاین هر دو بیش باشد جان

چرا که از دل و از عادت تو آگه بود — که از توشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان

وگر که تو پسرش را بگیری و ببری — عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان

ز خرگه کهن و خورد خام و پوشش بد — فتد بروم و خورد خوش و نگارستان

علی تگین را آنجا پدید آمده گیر — اگر بداند کورا بود بَرِ تو امان

بهر شمار قدرخان از آن فزونتر بود — در این سخن نه همانا که کس بود بگمان

بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است — ندیده خان چو قدرخان زمین ترکستان

ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب — همه ولایت خان است و زیر طاعت خان

سلیح بیش است او را ز برگهای درخت — سپه فزون است او را ز قطره باران

چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان

تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد — بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان

دلیر کردی او را بخدمت و بسخن [1] — عزیز کردی او را بمجلس و میدان

بجواب دیده شود آنگه با تو در باز د | چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگئی چه بود بیش از این قدر خان را | که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان سر خان بر شد ای ملک ز شرف | چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
بدان کرامت کانجا بجای او کردی | سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی | ز پیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان
بقدر صد یک از آن مال تا هزاران سال | نه دُر برآید در بحر و نه زر اندر کان
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی | پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید | که باشد او را همسایه کوه زرّ رویان

فتح دشت کتر

چه رُوز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان | که رُوز افزون بدو گشته است ملک و ملّت و ایمان
یمین دولت عالی امین ملّت باقی | نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا پاری | شهنشاهی که از گرگان جهان بگرفت تا کرمان
رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل | برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر | نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت — نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان

نگه کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی — ز فر سایهٔ تو گشت میر بصره و عمان

ختا خان زا مراد آمد که با تو دوستی گیرد — همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید — که بی رسمند و بی قولند و بدعهدند و بدپیمان

زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن — که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن — چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید اگرچه دوستی جوید — در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

با یرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی — پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران

هنوز ار بازجوئی در زمینشان چشمه‌ها یابی — از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان

بجای آنکه تو کردی بر ایشان در کتر شاها — حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

بترکستان سرائی نیست کز شمشیر تو صدره — در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آمد در اکان پیل تو آن چتر بر سر زد — ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان

نیرزند اینهمه خانان بپاک اندیشهٔ خسرو — مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را با ایشان مان

وگر گوئی ولایتشان بگیرم تا مرا باشد — ولایتشان بیابانیست خشک و بی کس و ویران

چه خواهی کرد آن ویرانهای ضایع و بی کس / ترا ایزد ولایتهای خوش داده است و آبادان
تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون / تو داری از در گرگانج تا قزدار و تا مکران
نه مال ماوراء النهر بر گنجت بیفزاید / نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان
بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید / بیکهفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان
بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور / غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان
ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه / دگر چون میر طوس و زان گذشتی میر غرجستان
نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن / که این هر دو بمال و ملک صدره برترند از خان

تهنیت عید

عید فرخ باد بر شاه جهان / جاودانه شادمان و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز / دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن / روز و شب کشورده و کشورستان
تا جهان را پادشه باید همی / پادشه محمود بادا اندر جهان
دشمن و بدگوی او را آب سرد / آتش سوزنده بادا در دهان
شیر نر در کشور ایران زمین / از نهیبش کرد نتواند زبان

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست　　کو سخن راند ز ایران بر زبان
هر که او با خاندانش کرد روی　　زو نبستاند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جهان را عبرت است　　از حدیث بلخ و جنگ خانیان
گوئیا دی بود کان چندین سپاه　　اندر آن صحرا همی کندند جان
این ز اسب اندر فتاده سرنگون　　وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این　　پای این انداخته در پیش آن
این یکی را مانده اندر چشم تیر　　وان دگر را مانده اندر دل سنان
سست گشته پای خان اندر رکیب　　خشک گشته دست ایلک بر عنان
مردمان را راه دشوار است نوز　　اندران دشت از فراوان استخوان
مرغزار ما بشیر آراسته است　　بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسروی است　　کارساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیک و قوی　　خسروی با لشکری کش و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ　　قلعه ها کنده چو ارک سیستان
کس نداند گفت اندر هیچ جنگ　　پشت او دیده است بهمان و فلان

کار او غزو و جهاد است و دام   تا تواند غزو را بندد میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک   رفت از ینسو تا بدریای روان
هندوان را سر بسر ناچیز کرد   روسیان را داد یک چندی زمان
وقت آن آمد که در تازد بروم   نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند   همچنان چون بر سر خان تتر خان
خوش بخسبم تا نگوید فرخی   شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا خزان را تازه گرداند بهار   تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود   تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متاباد آفتاب   جز بکام او مگرداد آسمان

رنجش سلطان محمود از فرخی

ای ندیمان شهریار جهان   ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق   همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید   سخن بندگان شاه جهان
منهم از بندگان سلطانم   گرچه امروز کم شدم زمیان

مر مرا حاجت آمده است امروز — بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیده ستید — بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روز و شب بزبان
بازخواندی مرا ز وقت بوقت — بازجستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — به ثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین — نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش — زر بداده است شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی را دی — اسب داده است خسرو ایران
نوبهار شکفته بود مرا — که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
در چپ و راست سوسن و خیری — وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست — گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده جز غم و درد — زانهمه نیکوئی نماند نشان

گفتی از ابخواب دیدستم	یا کسی گفت پیش من هذیان

حال آدم چو حال من بوده است	این دو حال است همسر و یکسان

آنچه زین حالها بما دو رسید	مرساد ابهیچ پیر و جوان

من ز دیدار شه جدا ماندم	آدم از خلد و روضهٔ رضوان

چشم بد ناگهان مراد بیافت	کارم از چشم بد رسید بجان

شاه از من بدل گران گشته است	بگناهی که بی گنا هم از آن

سخنی باز شد بمجلس شاه	بیشتر بود زان سخن بهتان

سخن آن بد که باده خورده همی	بفلان جای فرخی و فلان

این سخن با قضا برابر گشت	از قضاها گریختن نتوان

راد مردی کنید و فضل کنید	بر شه حق شناس حرمت دان

من در این روزها جز آن یک روز	می نخوردم بحرمت یزدان

بسرائی درون شدم روزی	با لبی خشک و با دلی بریان

گفتم آنجا یکی خبر پرسم	زانچه درد مرا بود درمان

خبری یافتم چنانکه مرا	راحت روح بود و رامش جان

قصد کردم که باز خانه روم   تا دهم صدقه و کنم قربان

آن خبر داده مرا تضرع کرد   که مرو مر مرا بمان مهمان

تا بدین شادی و نشاط خوریم   قدحی چند باده از پس نان

من بپاداش آن خبر که بداد   بردم او را بدین سخن فرمان

خوردم آنجا دو سه قدح سیکی   بودم آنجا بدان سبب شادان

خویشتن را جز این ندانم جرم   من و سوگند مصحف و قرآن

اگر این جرم درخور ادب است   چوب و شمشیر و گردن اینک و ران

گو بزن مر مرا و دور مکن   گو بکش مر مرا و دور مران

شاه ایران از آن کریمتر است   که دل چون منی کند پخسان

جاودان شاد باد و خرم باد   تن و جانش قوی و آبادان

کار او همچو نام او محمود   نام نیکوی او سر دیوان

هرکه جز روزگار او خواهد   روزگارش مباد نیم زمان

خشم امیر یوسف بر فرخی

ای نیمشب گریخته از رضوان   وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیازردی گفتی که تافته شدی از مهمان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم با چشم اشک ریز و دل بریان
هر آهی از دل من صد دوزخ هر قطرهٔ ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی شاهی که زیر همت او کیهان
احسان نماید و ننهد منت منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت تو شده مردم وز جاه تو رسیده بنام و نان

بگذاشتی مرا بلب جیلیم — با چند پیل لاغر بی پالان

گفتی مرا که پیلان فربی کن — با ایشان رسان همی علف ایشان

آری من آن کنم که تو فرمائی — لیکن بحد مقدرت وامکان

پیلی به پنجاه شود فربی — کان پنجاه باشد تابستان

من پنج مه جدا نتوانم بود — از درگه مبارک تو زینسان

یک روز خدمت تو مرا خوشتر — از بیست ساله مملکت عمان

پیش سرای پردهٔ تو خواهم — همچون فلان نشسته وچون بهمان

من چون ز درگه تو جدا مانم — چه مر مرا ولایت وچه زندان

باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران کز خرمی وبخت جوان — همی بدیدن روی تو تازه گردد جان

بهار پر برگشته است پای خوشه زمین — بهشت خرم گشته است خشک شورستان

بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه — بمغز بوی مل آید همی ز آب روان

درخت گل چو بدو باد برجهد گوئی — همی نماید طاوس جلوه در بستان

کجا گلی است نشسته است بلبلی براو — همی سراید شعر وهمی زند دستان

تراچه باید خواند ای بهار بی منت   تراچه دانم گفت ای بهشت بی دربان

ربوده بجمال از بهار پارین گوی   بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم   نه گل بروز به بندد همی زخنده دهان

مگر بچشم من آید چنین همی که چنین   نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان

مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود   زچشم طوفان لیکن دلی زغم بریان

دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل   زشغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند   بخانه در شدمی دست بر دمی بفغان

هنوز بر دلم از بستگی گره گره است   ز درد و غم که فرو خوردمی زمان بزمان

ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی   بروز بودی بر روی من هزار نشان

شب دراز همی خوردمی غمان دراز   بروز راز همی کردمی زخلق نهان

همی ندانم تا چون همی کشیدستم   بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود   چرا کشیدی آن رنج و انده چندان

بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا   رسانده خدمت میمون او بنام و بنان

جدا نبودمی از خدمت مبارک او   بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن   چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او به همه خانه‌ها مرا اجلال   بجاه او به همه کارها مرا امکان

در خزانهٔ او پیش من گشاده و من   گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

ز برّ او و ز کردار او و نعمت او   پدید گشته من اندر میانهٔ اقران

نه وقت زلّت بر من بدل گرفتی خشم   نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا   جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام   چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق   امید خویش فکندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمد محمود   که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز   چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو   بخطّ دولت بر نامهٔ بقا عنوان

جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش   مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت   امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا   بدستبوس سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین | امیر عالم و عادل برادر سلطان

زهی بهمت کسری و فر افریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف | ببارگاه تو از نقشهای شادروان

همی بصورت ایوان تو پدید آید | مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان

بخدمت تو گراید بسی ستاره و ماه | مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان

خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش | مگر بعذر دهد کار خویش را سامان

اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور | نرفته بودم جائی که عیبی آید از آن

وگر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو | نبسته بودم پیش مخالف تو میان

بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل | یکی است همچو معینی یکی است جان و روان

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من | ملک محمد چون گوهری است اندر کان

چو خانه هر دو یکی بود دوست هر دو یکی | ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان

وصف خزان و مدح برادر سلطان

چو زر شدند رزان از چه از نهیب خزان | بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان

هوا گسست گسست از چه بر گسست از آب | ز چیست ابر ندانی تو از بخار دخان

خزان قوی شد چون گل برفت رفت و ست — بنفشه است بلی باکه با بنفشه ستان

گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم — خلنده گشت همی باد چون چه چون پیکان

بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا — ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان

مگر درخت شگفته گناه آدم کرد — که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ — چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان

چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد — پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان

خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ — بساط ششتری و هفت رنگ شادروان

که داد سیم با برو که داد زر بباد — که ابر سیم فشانست و باد زر افشان

هزار دستان دستان زدی بوقت بهار — کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان

هزار دستان امروز در خراسانست — بمجلس ملک اینک همی زند دستان

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای — بمجلس ملک شیرگیر شهرستان

سپاهدار خراسان ابو المظفّر نصر — امیر عالم و عادل برادر سلطان

چه گویم اورا برّو چه خواهم اورا مدح — چه بوسم اورا خاک و چه بخشم اورا جان

ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود — دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد درّ وازین چه خیزد زرّ | خرد که وُرزد این وعطا که بخشد آن
هنر نمود نمود وجهان گشاد گشاد | یکی بحجه بحسام ویکی بحجه بسنان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو | بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی | بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی | ببزمگه چه نماید سخاوت واحسان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک | زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی | خصال او بچه ماند بروضهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی | لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن روی | بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان

نبرد سرچاهان

خدایگان مهان خسرو جهان مسعود | که روزگارش مسعود باد وبخت جوان
ملوک را همه بیمال کرد و دل بشکست | برآنچه کرد سر خسروان بسرچاهان
گزاف دارمی چندان هزار مرد دلیر | که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
دلاورانی پرحیله از سپاه عراق | مبارزانی بگزیده از گه گیلان

زپای تا سر در آهن زدوده چو تیغ گرفته تیغ بدست و دو دست شسته ز جان
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
ملک برآمد با لشکری کم از دو هزار همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان
چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید ندید کوه و سپه راز هیچگونه کران
زپای تا سر آن کوه مرد کاری دید بکار زار ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد بشرم گفت بلشکر که ای جوامردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک ازاینجا روان شدن بهتر که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان
اگرچه زینجا تا جای ما رهی است دراز زراست و ز چپ ما دشمنان و ما بمیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود نه آب یابد مرد هنرنمی و نه نان
چنان کنید که مردان شیرمرد کنند بهیچگونه نتابید از این نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار چنان کنم که فراموش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بزمین | وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روزافزون | خدایگان بلند اختر بلند مکان
که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود | اگر ز پیل بترسد براو بود تاوان
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود | ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود | بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد | میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای | جز این چه کرد و چه دانست رستم دستان
خبر شنید که شیری براه دید کسی | ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان
بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست | شکستگان را بگرفت و جمله داد امان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح | بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان

بازآمدن احمد بن حسن بوزارت

میغ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان | روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت | تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است | رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران

زینت دولت بازآمد و پیرایهٔ ملک — تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان

صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ — رادمردان جهان رستند از ذل و هوان

صاحب سیّد بازآمد و برگاه نشست — و آسمان بر در او بست رهی وار میان

بالش خواجه دگر بار برآنجای نهاد — که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن

گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب — برگرفت از تن ما و دل ما بار گران

صاحب سیّد تاج وزرا اسمش کفات — خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان

باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال — باز زد تکیه بگاه اندر با عزّت و شان

ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف — ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

چند گاهی است که در آرزوی روی تو بود — صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان

تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا — کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است — نه بدیدار و بدینار و بسوُد و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ — نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ — نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان

ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ — نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود | نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ورچه که او بسته بود | شرف بازی از باز فکندن نتوان

کودکان رز

اندر آمد بباغ باد خزان | گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد | چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان بکارد برّد رز | بچه نازنین کند قربان
گرچه سرد است باد را زنهار | نرسد زو مگر بجامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند | نی که فرزند خوشتر است از جان
رز مسکین بمهر چندین گاه | بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد | مادران را ز بچگان هجران
ماغم رز چرا خوریم همی | خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح | باده چون گداخته مرجان

هر آینه

بت من آن بدو رخ چون شگفته لاله ستان | چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هرآینه که بهار اندرون شود بحجاب | درآن زمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست | نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هرآینه که چو خورشید ناپدید شود | سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو | زبیم در تن من زلزله گرفت روان
هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او | برابر دل او تیر بر نهد بکمان
مرا بدید معشوق من بخندد خوش | چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
هرآینه چو دل خستگان بنالد رعد | چو برق باز کند پیش او بخنده دهان

+ جمال باغ

باغ پرگل شد و صحرا همه پر سوسن | آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله | دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ابر نوروزی و باران شبان روزی | نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می | بوستان پرگل و گلها ز در گلشن
اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی | بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی | دل من بگرفت در خانه و از برزن

یافتم باغی پر شمع و پر از شعله رستم از دود چراغ و زدم روزن

چون برون آیم از باغ مرا باشد مجلس خواجه واز گل بزده خرمن

عزیمت از سیستان

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان

با حلّه بریشم ترکیب او سخن با حلّه نگارگر نقش او زبان

هر تار او برنج برآورده از ضمیر هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان

نه حله کز آب مر او را رسد گزند نه حله کز آتش او را بود زیان

نه رنگ او تباه کند تربت زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان

بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال واندیشه را بناز بر او کرده پاسبان

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند بنام و نان

این حله نیست بافته از جنس حله ها این را تو از قیاس دگر حله ها مدان

این را زبان بنهاد و خرد رشت و عقل بافت نقاش بود دست و ضمیر اندران میان

تا نقش کرد بر سر هر نقش و بر نوشت مدح ابو المظفر شاه چغانیان

ای خسروی که مملکت اندر سرای تو آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود زین بیش ورنه مدح تو می گفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود بمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز پس کردم ایلک تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
برآرزوی آنکه کنم خدمتت قبول امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار باد شمال ملک جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای طبع هوا سبک بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

۸۵

شبی در بیابان

چون بسیچ راه کردم سوی بُست از سیستان — شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
روز چون قارون همی نا دید گشت اندر زمین — شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
جامه عباسیان بر روی روز افکند شب — برگرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان
لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته — همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران
وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز — چون سر مستان سر هر جانور گشته گران
خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز — خواب غالب گشته اندر هر شبی برسان جان
روی بند از روی بگشاده عرُوسان سپهر — پیش هر یک برگرفته پرده راز نهان
آسمان چون سبز دریا و اختران بر رُوی او — همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان
یا کواکب های سیم از بهر آتش روز جنگ — برزده بر غیبه های آبگون برگستوان
گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید — گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان
من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو — از نهیب دیو دل خوناب گشته هر زمان
سهمگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه — پهن ور دشتی نشیبش توده ریگ روان

در مدح خواجه منصور بن حسن میمندی است .

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها | سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان
گاه رفتن ریگ او چون نشتر در زیر پای | گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیر ران
زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی | کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران
اندرین اندیشه بودم کز کنار شهرست | بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالی شه بنمود از بالای دژ | کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لگان
مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب | پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران
جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور | آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان
بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین | وان زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه | از تفکر خیره مانده همچو شخص بیروان
باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید | خال و زلف از بوی او هم شکل شد با مشک و بان
چون مرا دید ایستاده بر کنار رود باد | گفت ای ببعنی سنگین دل نامهربان
خواجه آنخوبی که در میمند با تو کرد باز | چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان
گفتم ای باد اینک آنجا رفت خواهم پیش او | تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی | وافرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

مدح محمود و تهنیت مهرگان

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه   بمهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آنکه چون بکند مهرگان بفرخ روز   بجنگ دشمن وارون کشد بسغد سپاه
بمهر ماه زبهر نشستن و خوردن   بتا بخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان   جهانیان را پاداش است و باد افراه
گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم   چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند   چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش بر گرفته بود   رهی دراز و شبی سیاه سیاه
همه گشاید گیتی همه کشد دشمن   بمردمی که جهان را جز او نزیبد شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو   همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چون تو بسته نیست کمر   بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
توئی که مردی را نام نیک تست فروغ   توئی که رادی را دست راد تست پناه
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود   بجز تو را که نکوهیده شد بتو بدخواه
بگاه کینه کند ناوک تو از گل گل   بروز رزم کند خنجر تو از که کاه

هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو — در آن چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست در او — که تو در او نزدی بیست گاه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود — نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه

+ صورت بهشتی

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهائی — هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری — تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین تر از امیدی و اندر دلم نویدی — نیکوتر از هوائی و اندر دلم هوائی
خرّم تر از بهاری زیبا تر از نگاری — چابک تر از تذروی فرخ تر از همائی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی — در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی — سروی بقد ولیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم — شاید که من ترایم زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی — من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
بر تو بدل بجویم بر من بدل بجوئی — هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم — از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

خنجر سلطان

یکی گوهری چون گل بوستانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه زرّ و بدیدار چون زرّ کانی
بکوه اندرون مانده دیرگاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی سرخ چون بادهٔ ارغوانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گهی زرد چون بیرم زعفرانی
لطیفی برآمیخته با کثافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یقینی برابر شده باگمانی
نه گاه بسودن مرآنرا نمایش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه گاه گرایش مرآنرا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم او زنده را مایهٔ زندگانی
ازاو قوّت و فعل برّی و بحری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازاو حرکت طبع انسی و جانی
غم عاشقی ناچشیده و لیکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرّین درختی همه برگ و بارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز لوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبّهٔ بر کشیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهراست این گهرگر بجوئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا و را نکو وصف کردن ندانی
نشان دو فصل اندرو باز یابی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز آثار او نرگس بوستانی

بعرض شبه گوهر سرخ یابی — ازاو چون کند با تو بازارگانی

کناری گهر بر سر تو فشاند — چو مشتی شبه بر سر او فشانی

ایا گوهری کز نمایش جهان را — گهی ساده سودی و گاهی زیانی

نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد — مگر خنجر شهریار جهانی

یمین دول میر محمود غازی — امین ملل شاه زاولستانی

شهی خسروی شهریاری امیری — که بدعت ز شمشیر او گشته فانی

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی — همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن — همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس ملب جوی برای شمسهٔ خوبان — کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی

از مجلس ما مردم دو روی برون کن — پیش آر گل سرخ و برون کن گل دو روی

باغی است بدین زینت آراسته از گل — یکسو گل دو روی و دگر سو گل یکروی

تا این گل دو روی همی روی نماید — زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن — بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بگذاریم که فردا — وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

ما را ره کشمیر همی آرزو آید — ما زآرزوی خویش نتابیم بیک موی

گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم — از دست بتان بهنه کنیم از سر بت گوی

شاهی است بکشمیر اگر ایزد خواهد — امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد — تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی

کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو — خوشتر بود از باغ و بهار و لب جوی

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند — به چون ز حضر در کف من دسته شبوی

غاری چو چه مورچگان تنگ در این راه — به چون بحضر ساخته از سرو سهی کوی

مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بر دیده من خوبتر از صد بت مشکوی

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم — در قلعهٔ او آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند — کامروز نبینند در او جز زن بی شوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا کبک بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت با دوست همی نازد گو ناز

بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

جنبش سیمرغ

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تا کجا برزند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که بدشت آید طاوس و تذرو — تا شود بر سر شخ کبک دری شعرسرای
شیر در بیشه و در دشت همانا نبود — باز را از پی مرغان شکاری سودای
باز و جز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان سر بجنبش اندر شده اند — اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای
مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی — مثل جنبش شاه آن ملک شهرگشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون بجنبید ز غزنی همه شاهان جهان — بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
بهراسند و بفتح و ظفرش فال زنند — گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

ابر بهمنی

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری — تن زن زمانکی و ببیا سا و کم گری

- این روز و شب گریستن زار زار چیست — نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

- بر حال من گری که بباید گریستن — بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری

- ای وای و اندها غم عشقا غریبیا — من زان توانگرم که مبادا این توانگری

- یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد — زان شد نهان ز چشم من آخر چون پری

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو — صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری

تاجی شده است روی من از بسکه تو بر او — یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو — زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون — آهسته خور که خون دل من همی خوری

آنخون که میخوری همه از دل همی چکد — دل غافل است و تو بهلاک دل اندری

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوائی — که باشد مرا روزی از تو جدائی

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم — بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

من این روز را داشتم چشم و زین غم — نبوده است با روز من روشنائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

بجرم چه راندی مرا از در خود — گناهم نبوده است جز بیگناهی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست از تو مرا دید باید — بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن — نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم — مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی — مگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آزاد گردی — که با من بدرگاه صاحب در آئی
وزیر ملک صاحب سید احمد[۱] — که دولت بدو داد فرمان روائی

ایوان

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی — اندیشه کرده‌ٔ که بدیدار آن روی
ایوان خواجه سیر کن از او بسی بهست — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دید مر ایوان خواجه را — بسیار فضل داد بر ایوان کسروی

۱ـ احمد بن حسن میمندی

این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلک ... در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش ... پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
هر بخش او همی چو جهانی است مستقیم ... هر هندسی از او چو سپهری است مستوی
استاد این سرای بآئین همی بود ... رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مهتری که بخت بدرگاه او بود ... چون رای او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین ... عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
گر مردمی نبوت گردد جهان بتو ... یکرویه بگروند و بکس تو نگروی
یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی ... گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز بر بری ندانی گوئی که آتشی ... جز راستی نجوئی مانا ترا زوی

جشن نوروزی

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید ... کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید ... تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید ... ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید ... چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر زپار آید ... از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی ... گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی

بصحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی ... درخت سبز را گوئی بت لاغرمیانستی

درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی ... جهان گوئی همه پروشی و پر پرنیانستی

مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی ... بدو دستم بشادی بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم ... حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

دلا گر من باسانی ترا روزی بچنگ آرم ... چو جان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم و زارم

دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم ... نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم

دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم ... مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

دلا با تو وفا کردم کزین بهتر نیازارم ... بیا تا این بهار از ابشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نه بینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نه بینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
هزارآوای مست اینک بشغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پر بت شد و نوروز بتگر شد

درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد

ز هر بیغوله در باغی نوای مطربی بر شد
دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم

اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم

مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چنان گشتم
نیم زانسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم

ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوش بویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم

بهار آید برون آیم که از وی با امان گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترجیع بند در مدح حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد — ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
باد گوئی نافه های تبتستان بر درید — باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد — گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی — خاک را بزاز کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد — غنچه گل با شکوفه ارغوان بیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان ز خواب شد — تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای — دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ — مطربی و پنجاه را چون خسروی برکار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان — ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر که بهتر کهترش محتاج باد

دشت گوئی گستریده حلّه دیباستی — کوه گوئی توده بیجاده و میناستی

کشت زار از سبزه گوئی آسمانستی درست — وآسمان ساده را گوئی کنون صحراستی

ارغوان لعل گوئی دولت معشوق ماست — لاله خود روی گوئی روی ترک ماستی

گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی — سوسن اندر راغ گوئی ساقی زیباستی

از درخت سیب و بادام شگفته بوستان — راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی

ابر گوئی کشتی پر گوهرستی در هوا — رعد گوئی ناله و غریدن دریاستی

قطره باران چکیده در دهان سرخ گل — در عقیقین جام گوئی لؤلؤ بیضاستی

اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ — یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی

خواجه حجاج آنکه کس نبوده در جهان — که برادی دست اورا در جهان همتاستی

جاودانه خواجه هر خواجهٔ حجاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

نعیم سمرقند

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت

هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

+ غزل

باز یارب چونم از هجران دوست — باز چون گم گشته‌ام جویان دوست

تا همی خایم لب و دندان خویش — ز آرزوی آن لب و دندان دوست

دیدگانم ابر دُر افشان شده است — ز آرزوی لفظ دُر افشان دوست

من نخسبم بی خیال روی یار — من نخندم بی لب خندان دوست

من بجان با دوست پیمان کرده‌ام — نشکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گوئی چون بود
آن خود دانم ندانم آن دوست

جوانی جهان

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان — بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان

تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم — لاله سرخ نبندد همی از خنده دهان

پر نیانها و پرنداست کشیده همه باغ　　عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندران هفته که بگذشت جهان پیر نمود　　وندر این هفته جوان است گران تا بگران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود　　نشنیدم که بیک هفته شود پیر جوان
خیز تا بر گل نو کوزگکی باده خوریم
پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان

+ عهدشکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی　　در شرط ما نبود که با ما تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا　　آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی　　بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا　　اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود　　زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی
بستی بمهر با دل من چند بار عهد　　از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود　　زین پس بجان چگونه بود در تو ایمنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود　　ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

رباعیات

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد　　دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد　　از ملک پدر بخش تو مندیش آمد

* * *

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ　　یا او سر ما بدار سازد آونگ
القصه در این زمانه پرنیرنگ　　یک کشته بنام به که صد زنده به ننگ

* * *

+ آن روز چه بد که با قضا یار شدم　　دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز ببازی بسر کار شدم　　تا لاجرم امروز گرفتار شدم

* * *

+ تا در طلب دوست همی بشتابم　　عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت　　این عمر گذشته را کجا دریابم

فهرست واژه های متن کتاب

آبدان	حوض	آونگ	آویخته
آبسکون	دریای آبسکون - بحر خزر	ابدال	پرهیزکاران و صلحاء
آجام	بیشه ها - نی زارها	ابلق	سیاه و سفید (اسب)
آخال	چیز سقط و خاکروبه	ابتر	ناقص
آذرخرداد	نام یکی از آتشکده های معروف ایران و نام یکی از موبدان است	اتلال	تپّه ها
		اجری	وظیفه و مواجب
آذین	زینت	احرار	آزادگان
آزار	ماه رومی اول بهار	اذفر	بسیار بویا
آزر	بتگر (نام پدر ابراهیم)	ارژنگ	نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن افکنده و بازداشته کتاب مانی را هم گویند
آژنگ	چین و شکن		
آشناور	شناگر		
آل	سرخ کمرنگ	ارتنگ	کتاب مانی
آوار	پراکنده و ویران	ارجو	امیدوارم
آوردگه	میدان جنگ	ارگ	قلعه شهر

ارم — بهشت

ازدر — شایسته و لایق

ازهر — درخشان

اشهب — عنبری که سپیدی آن از سیاهی فزون باشد

اعجاب — کبر

اقطاع — محلی که سلطان بکسی می بخشد بجای حقوق و پاداش خدمت در زمان ما تیول گویند.

اقلیدس — ریاضی دان یونانی واضع هندسه مسطحه که در عهد بطلمیوس اول ۳۰۶-۲۸۳ ق.م در اسکندریه تدریس میکرده است.

امارت — امیری

امل — آرزو

انباز — شریک

اندروا — حیران و سرگشته

انسی — انسانی

اولیاء — بزرگان و معصومین

ایدر — اینجا

ایرانشهر — کشور ایران

ایوان کسری — طاق کسری

بادافراه — کیفر و مجازات

باری — قلعهٔ در شرق رود گنگ است رای قنوج بعد از هزیمت یافتن از محمود باین قلعه پناه برد

باز — (با کسر زاء) سوی

بام — صبح

بان — بید مشک و نوعی از عبیر و مشمومات

بدایع چیزهای نیکو سیستان و غور - معرب آن

بدخشی منسوب به بدخشان در ماوراءالنهر فشلنج است .

بدعت رسم نو ناپسند بطر کبر و عجب

بر کرم و احسان بگراز برو - گرازیدن - راه رفتن

بربط آلت موسیقی و دویدن

برگستوان زره اسب در روز جنگ بنه اسباب سفر

برهمنان طبقهٔ روحانیان هندوستان بوسعید کنیهٔ سلطان مسعود

برهون دایره بوعمرو نام خواننده ایست

بست یکی از شهرهای سیستان بوم باشم

قدیم است در کنار شط هیرمند بونصر نام نوازنده و مطربی است

بسد مرجان بهائی جامهٔ گرانبها

بسنده کافی بهار بت خانه

بسودن لمس کردن بهرام مریخ

بسیج عزیمت و آهنگ بهیم یکی از رایان هند که در سفر

بشلنک نام حصاری است در مرز سومنات بدست محمود

	مغلوب شد	پخسان	گدازان
بیاب	(بی آب) بیابان و ویران	پدرام	خرّم
بیجاده	نوعی یاقوت کمرنگ	پرن	ستارهٔ پروین (ثریا)
بیرم	پارچه نازک	پرند	حریر
بی فرجام	بی پایان	پرنیان	حریر
بیقیاس	بحساب	پرویز	خسرو دوم ساسانی
پاداشن	پاداش و جزا	پروین	ستارهٔ ثریّا
پار	سال پیش	پرشیده	پراکنده
پالاهنگ - پالهنگ	کمندی که برگیسوی لگام یا	پشیز	پول خرد (زیورگر)
	زین اسبان بندند -	پگاه	صبح زود
	طناب کشتی را هم گویند	پوزشگر	عذرخواه
پای خوشه	زمینی است که بعد از تری	پهنه	نوعی چوگان که سر پهن دارد
	زیر پای حیوانات و مردم	تابخانه	محلّ زمستانی که در آن آتش
	سخت و خشک شده باشد		افروزند
	(خوشه مخفف خشک است)	تافته	بریان و ملتهب

تاوان — ملامت و غرامت

تبار — دودمان

تحویل — انتقال

تذرو — خروس صحرائی یا جنگلی (قرقاول)

تعب — رنج

تعبیه — ساخته - آراسته

تعویذ — دعای چشم زخم

تقرب را — برای نزدیکی

تماثیل — اشکال

تندر — رعد

تندس — (بکسر دال) مخفف تندیس (تن نما) یعنی مجسمه و پیکر است

تنگ — یک لنگ بار

تنگیاب — نادر

توزی کتان — باعتقاد پیشینیان کتان در پیش ماهتاب پوسیده و تباه میگردد

سعدی گوید :

ترا گر گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

تیزتک — تیزدو

تیمار — اندوه و درد

ثیاب — جمع ثوب (جامه)

جامه عباسیان — مقصود رنگ سیاه است که شعار عباسیان بود

جانی — جنی

جای — درحق

جعد — موی پیچیده

جعفری — دینار خالص که بجعفر برمکی منسوب است

جلاجل — زنگها

جمّاز — شتر تندسیر معرب گامزن است

فردوسی گوید :

صد و سی هزار اشتر گامزن

حاجب	پرده دار
حادثات	پیش آمدهای روزگار
حبذا	مرکب از حب و ذا بمعنی خرّما و خوشا
حدثان	حوادث و پیش آمدها
حدیث	حکایت و سخن
حرز	دعای صیانت از آفتها خاصه چشم زخم
حسام	شمشیر
حصی	سنگریزه
حضر	مقابل سفر
حق در	محق - درخور
حلم	بردباری

حلّه	جامه ابریشم
حلیه	زینت
حورا	زنان بهشتی
حیل	تدبیرها
چار	چاره
چخیدن	ستیزه کردن و دم زدن
چغانیان	(صغانیان) ولایتی بزرگ است در ماوراء النهر که پایتختش نیز بهمین نام بوده است .
چفته	خمیده
چم	(از چمیدن) خرامیدن
چمان	خرامان
چندن	صندل
چیپالیان	خاندان چیپال پادشاه طایفه راجپوت هندوستان

درجلگه سند که سبکتکین او را
مغلوب کرد و پیشاور را گرفت

چیر غالب

خان مراد ایلک خان است

ختاخان پادشاه ختا (چین)

ختن در شرق ترکستان

خرپشته نوعی جوشن

خرچنگ سرطان

خس خاشاک

خشت نیزهٔ کوچکی که بجانب خصم افکنند

خضر پیغمبری که آب زندگانی نوشید
وجاوید ماند.

خضر سبزی و شادابی

خضرا سبز

خطب (جمع خطبه) سخنوری

خفتان جبه و جامه جنگ (قزاگند)

خلخال زینت پای

خلد بهشت

خلف خلف بن احمد امیر سیستان

خلنده تیز و فرو رونده

خنگ اسب سفید

خوشه فلک ستارهٔ پروین

خیام خیم سراپرده ها

خیری گل همیشه بهار

داغگاه مکانی است که هر سال اسبان را
داغ برنهند

دخان دود

درست سکه زر

درقه سپری که از پوست کنند

درم سنگ وزن

در حدود ۳۷۰ هجری

درنگ	تأمّل			
دژ	قلعه		دُمادم	(بضم دال) پی در پی و پیوسته
دستان	حیله - آواز		دوپیکر	ستارهٔ جوزا
دعد و رباب	نام عاشق و معشوقی است		دوتاه	خم
	که مانند لیلی و مجنون و وامق		دهقان	از بزرگان پارسی
	وعذرا در شعرها هم ذکر شوند		دیرباز	از عهد قدیم
دقیقی	ابومنصور محمد بن احمد دقیقی		دیوان شمار	دیوان حساب
	کیش زردشتی داشته		ذقن	زنخ - چانه
	گشتاسب نامهٔ او را فردوسی		ذل	خواری
	در شاهنامه آورده است.		رایت	علم و درفش
	دقیقی معاصر منصور بن		رامش	طرب و سرور
	نوح سامانی ۳۵۰-۳۶۵ و پسرش		رباب	نوعی از آلات موسیقی
	نوح ۳۶۵-۳۸۷ بوده است		ردا	عبا
	در جوانی بدست یکی از		رده	صف
	بندگانش کشته شد		رز	درخت انگور

رسته	بازار
رضوان	دربان بهشت
رطل	کاسه
رکیب	رکاب
رنگ	بز کوهی
رود	نام سازی بوده است
رودکی	ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی اصلش از رودک یکی از دیه های سمرقند است معاصر نصر بن احمد سامانی و مقرب درگاه ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر اسمعیل سامانی بوده و در سال ۳۲۹ وفات یافته اند .

روزشمار	روز قیامت
روضه رضوان	باغ بهشت
ره	آواز
رهی	بنده
ریگ روان	ریگ نرم بیابان که باد آنرا از سوئی بسوئی برد
زآئر	زیارت کننده
زال زر	پدر رستم (زر بمعنی پیر است)
زاولستان	سیستان
زبان داد	قول داد
زخمه	مضراب
زرّاد	زره ساز
زرخفچه	زرگداخته
زرق	حیله و مکر
زرنگ	زردچوبه

زرنگ	(در کتیبه های هخامنشی زرنگا) نام قدیم سیستان است که بعد بشهری که کرسی آن شده اطلاق کرده اند	ساج	نام درختی از هند که چوبش سیاه رنگ و سخت است
		ساری	پرندهٔ سیاه و خالدار که سار نیز گویند .
زریر	گیاهی زرد (اسپرک)	ساز	لوازم زندگانی
زلّت	لغزش و خطا	ساعد	بازو
زمان	فرصت و مهلت	ساغر	پیاله می
زندباف	(زندواف) هزاردستان	ساو	خالص
زنگ	پرتو خورشید و ماه	سپرغم	ریحان
زنهارخوار	پیمان شکن	ستاک	شاخه درخت
زوال	ظهر	ستان	بر پشت افکنده
زوبین	نیزه کوتاه	ستام	لجام و سرافسار اسب
زه	آفرین	ستوده	مراد محمود است
ژاله	قطرهٔ باران	سحار	جادوگر
ساتگن	قدح می	سده	از جشن های باستانی ایران

در روز دهم بهمن ماه که صد شب

روز تا آغاز فروردین مانده است

در آن شب آتش میفروزند

سرجاهان — محلی در حوالی زنجان

سره — نیکو

سغد — (صغد) بضم سین ولایتی بزرگ

و خرم از توابع سمرقند

سفله — ناسپاس و دون

سقلاب — اسلاو

سکزی — سیستانی

سگالیدن — اندیشیدن

سلب — جامه

سلسله — زنجیر

سلیح — سلاح جنگ

سماع — بزم

سمرقند — ولایتی بزرگ از ماوراءالنهر

سنان — نیزه

سند — شطی عظیم در مغرب هندوستان

که بدریای عمان میریزد، طول

آن ۲۹۰۰ کیلومتر است

سندس — حریر نازک

سوتام — کم و اندک

سوده — سائیده

سوفار — دهان تیر که چله کمان در آن نهند

سومنات — بتکده بزرگ هندوان

سهر — بی خوابی

سهی — راست و خوش اندام

سید — بزرگ و بزرگوار

سیر — جمع سیرت خوی و منش

سیما — چهره

سیماب	جیوه - زیبق	شنگرف	رنگ سرخ
شارستان	شهرستان	شهناز	نام آوازی است
شباب	جوانی	شیانی	نوعی پول زر که در خراسان
شبه	سنگی سیاه		رواج داشته است
شخ	کوه و زمین سخت و بلند	صحن	حیاط و کف خانه
شخوده	خراشیده	صحیفه	ورق
شرنگ	زهر (حنظل)	صدر	مقام عالی در مجلس
شغب	شور و هیجان	صدره	جامه کوتاه که پیش سینه آن
شکوهیدن	ترسیدن، بسر درآمدن		بسته باشد
	(اسب)	صفا	موضعی در مکه
شمن	بت پرست	صفدر	صف شکن
شمسهٔ خوبان	آفتاب نیکوان	صمصام	شمشیر
شمیده	ترسیده و بی هوش	صومعه	عبادتگاه
شنبلید	گلی زرد است، گل زرد،	ضیاء	نور
	شکوفهٔ سورنجان	ضیعت	ملک و زمین

طارم	ایوان
طاعت	فرمانبرداری
طاق	(تاغ) قلعه مستحکمی از سیستان
طبرخون	عنّاب و بید سرخ
طبری	طبرستانی
طپانچه	سیلی
طراز	شهری در مرز ترکستان
طرازنده	آراینده
طرایف	چیزهای طرفه و بدیع
طرفه	شخص و چیز زیبا
طلایه	پیشرو سپاه
طوبی	درخت بهشت
طیلسان	جبه و ردا
عارض	رخ
عاصی	سرکش و یاغی

عام	سال
عبر	عبرتها
عبر	گذشته
عبری	یهودی
عبیر	عطری مرکب از چندین جزء
	خوشبوی
عجین	خمیر سرشته
عداد	شماره
عدن	نام بهشت
عرض	رژه (سان)
عز	عزّت
عزّی	نام یکی از بتان حجاز
عشّاق	نام پرده ایست از موسیقی
عصابه	دستار
عصیان	سرکشی

عطایا	بخشش ها	غرجستان	ولایتی در جنوب بلخ در درهٔ مرغاب پادشاه یا (شار) آنجا در عهد محمود ابونصر محمد پسر اسد بود، در سال ۴۰۶ غرجستان بتصرف محمود در آمد
عقار	شراب		
عقوبت	عذاب و مجازات		
علام	دانا		
عمر	خلیفه دوم		
عنقا	سیمرغ	غرم	میش کوهی
عود	چوبی معطر	غریو	بانگ هولناک
عون	یاور	غریونده	خروشان
عیان	آشکار	غزو	جنگ برای پیشرفت دین
غاب	ضایع	غزنی	(یا غزنه یا غزنین) شهری در افغانستان کنونی در دامنهٔ کوههای سلیمان
غازی	غزاکار، کسی که در راه دین جنگ کند		
غالیه	عطری که از مشک و کافور و عنبر و روغن بان میساختند	غماز	سخن چین و نمام
		غمام	ابر
غدیر	آبگیر	غنوده	خفته

غور	کوهستانی در مرکز افغانستان	فسون	حیله
غیبه	پولکهای پولاد که بر زره بندند	فضل	برتری
فتحنامه	نامه‌ای که پس از فتح از جانب	فضل برمک	فضل برمکی
	سلطان ببلاد فرستاده میشد	فکار	درمانده
فخار	سربلندی	قاهر	مغلوب کننده
فراز	بسته و باز (از اضداد است)	قبل	(از قبل) برای مناسبت
فرامرز	پسر رستم	قزدار	یا قصدار شهری در بلوچستان
فربی	چاق		فعلی انگلیس بوده است.
فرخار و دیس	مانند فرخار	قصب	جامه نازک که از ابریشم و کتان
فرغر	خشک رود سیل		می بافتند
فرناد	گدار و پایاب	قطن	پنبه
فرهاد	شخص افسانه که او را عاشق	قلاده	طوق و گردن بند
	شیرین زن خسرو پرویز میدانستند	قندهار	شهری در افغانستان کنونی
فریضه	واجب	قنّوج	یکی از بلاد هندوستان در کنار
فزع	بیم و ترس		گنگ

قهرمان	گنجور و پاسبان	کُفات	مردان کافی، شمس کفات
کارنامه	تاریخ		لقب احمد بن حسن میمندی وزیر
کاسموی	موی گراز		سلطان محمود بوده است.
کافرنعمت	حق ناشناس	کفته	شکسته و شکافته
کالبد	تن	کلنگ	پرنده کبود و بزرگ و دراز گردن
کاویانی	منسوب بکاوه آهنگر	کِله	(بکسر کاف) پرده و چادر
کبک دری	نوعی کبک درشت	کمر	کوه
کَتَر	نام دشتی در بلخ	کند آوری	دلیری و مهارت
کتف	شانه	کوثر	چشمه بهشت
کثافت	ثقل و انبوهی ضخامت و خشونت	کوژی	خمیدگی و دوتائی
کحلی	سورمهٔ	کوه زرریان	درحوالی غزنین بود در آن کوه
کرته	پیراهن		کانی بدست محمود آمد که رگ
کردار	رفتار نیکو و پسندیده		زر آن معدن مانند درختی
کرگ	کرگدن		بود از زر ناب و هرچه فرو
کشن	بزرگ		میرفتند قطر آن افزوده میشد

	تا بسه ذرع رسید در زمان	گزاردن	اداکردن و انجام دادن
	سلطان مسعود زلزله آن کوه را	گزیر	چاره
	خراب کرد و معدن پوشیده	گساردن	خوردن
	ماند .	گل سوری	گل سرخ
کیا	بزرگ و خواجه	گنگ	شط مقدس هندوان از
کیوان	زحل		هیمالیا برخاسته و بخلیج بنگاله
گاوسار	گاوسر		میریزد درازای آن ۲۱۰۰
گاه	تخت		کیلومتر است .
گذاره	عبور	گوائی	گواهی ، شهادت
گرائیدن	میل کردن	گیا	مخفف گیاه است
گرایش	میل	لابل	نه بلکه
گرد ماه	بدر	لات	نام یکی از بتان جاهلیت عرب
گری	گریه کن	لاجرم	پس
گرم	(بضم گاف فارسی) اندوه	لاد	دیوار ، بن دیوار
گرویدن	ایمان آوردن	لال	لعل

لاله نعمان	نوعی لاله است که آن را داغدار گویند.
لعبگر	بازیگر
لقا	دیدار
لکان	(یا لگان) نام دشتی در تبت
لوط	پیغمبر قومی گناهکار که بغضب الهی گرفتار شدند
لهو	عیش و بازی
مادام	پیوسته
مأمونیان	امراء خوارزم منسوب بابوالعباس مأمون خوارزمشاه شوهر خواهر سلطان محمود
مان	در خان ومان یعنی خانه است
مانده	خسته

مانی	در ۲۱۵ میلادی متولد و در ۲۷۶ بامر بهرام اول ساسانی مقتول شد.
ماوراءالنهر	آنسوی جیحون
مباح	مجاز - حلال
مجمر	آتشدان ومنقل
محتسب	پاسبان داروغه گزیر
محسود	رشک برده شده
مخالب	چنگالها
مخبر	(بفتح میم) باطن وضمیر
مدام	شراب
مدبر	کارساز
مر	شمار
مردمی	انسانیت
مرزوی	مرز وکشت زار

مرسله	گردن بند	معلم	جامه منقش و مطرز
مزخرف	مزیّن	معمور	آباد
مزمر	نامی	مغفر	کلاه خود
مستمند	حاجتمند	مغنی	خواننده
مستوی	مسطح	مفخر	سربلندی
مشاطه	آرایشگر	مقدرت	توانائی
مشجب	چوب بستی که جامه بر آن افکنند	مکران	جنوب افغانستان کنونی
مشکوی	حرم سرا و بتخانه و خلوتخانه	مکنون	کانی
مشهر	معروف	مل	شراب
مصحف	قرآن	ملحم	(بضمّ میم) نوعی جامه که تار
مصقول	صیقلی		آن از ابریشم سفید باشد
مضطر	بیچاره	منا	موضعی در مکّه
مضمر	نهفته	منات	نام یکی از بتان حجاز
مطر	باران	منجوق	علم و ماهیچه آن
مطرد	علم	مندیش	نام قلعه است که محمّد را با مر برادرش

	مسعود در آن حبس کردند	نالیدن	بیمار شدن
منظر	چشم انداز	ناوک	سرتیر
منکر	(بفتح کاف) عظیم و ناشایست	نخچیروالان	شکارانگیزان، آنانکه در روز شکار صید را برمی‌انگیزند
مویدن	نالیدن و نوحه کردن		
موکبیان	ملتزمین رکاب سلطان	نزار	لاغر
مولا	غلام و چاکر	نزهت	خرمی
مه	بزرگ	نسپاس	مخفف ناسپاس
مهان	بزرگان	نسرین	گلی سفید و کوچک و پرپر است
مهد	گاهواره	نصفی	پیاله کوچک شراب
مهرگانی	جشن مهرگان در ۱۶ مهرماه	نظار	تماشائیان
میغ	ابر	نعیم	نعمت‌ها
میمون	مبارک و خجسته	نکوهیده	زشت
ناچیز	باطل و ضایع	نندا	رای شهر کالنجر از بلاد هند نزدیک بنارس
نال	نای میان خالی و رگ و ریشه‌های باریک میان قلم	نوا	سامان و اسباب

نوان	نالان و خمیده
نوباغ	باغی که سلطان محمود در بلخ ساخت
نور	مخفف هنوز
نوشاد	شهری که مردمانش بخوب چهری معروف بوده اند.
نوشتن	درنوردیدن
نوند	اسب
نونده	نوازنده
نهالگه	کمینگاه شکار
نهفت	جای پنهان
نیام	غلاف
نیسان	ماه هفتم رومی
نیو	دلیر
وسن	خواب
وشی	پارچه پرنقش
وصیفکان	غلامان
وقایه	روی بند
هال	آرام و سکون
هدی	راه راست راه نجات
هرمان	اهرام مصر
هری	هرات
هزاراسب	از شهرهای خوارزم نزدیک جرجانیه
هزارافسان	کتاب الف لیله
هزبر	شیر
هفت اورنگ	بنات النعش، دسته‌ای از ستارگان که دب اکبر خوانند
همال	همسر و قرین
همداستانی	موافقت
هندس	طرح و نقشه بنا ز بقع ها یا

هوا	(هوی) میل و عشق
هوا	حشرات
هوان	خواری
یوز	سگ شکاری
یمانی	یمنی
یکرویه	جمعاً - یکجا - همگی
یکدمک	یک لحظه
یعقوبیان	امرای سیستان
یشم	نوعی سنگ
یسر	آسانی
یسار	نعمت و آسایش
یازیدن	مبادرت جستن و میل کردن
یازیدن	آختن دست دراز کردن
یازان	افراخته

بخط جواد شریفی